



سیندرلاهای مسقط

هدی حمد

ترجمه: معانی شعبانی



سرشناسه	:	حمد، هدی، ۱۹۸۱-م. hamed, huda
عنوان قراردادی	:	سیندریلات مسقط، فارسی
عنوان و نام پدیدآور	:	سیندرلاهای مسقط/هدی حمد ؛ ترجمه معانی شعبانی؛ ویرایش محمدمهدی ابراهیمی فخاری.
مشخصات نشر	:	تهران : نشر ثالث، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	:	۱۷۸ ص.
فروست	:	مجموعه ادبیات ترجمه.
شابک	:	978-600-405-630-4
وضعیت فهرست نویسی	:	فاپا
یادداشت	:	چاپ سوم: ۱۴۰۰.
یادداشت	:	فروست پشت جلد : مجموعه هزار و یک شب.
موضوع	:	داستان‌های کوتاه عربی -- قرن ۲۰م. Short stories, Arabic -- 20th century
شناسه افروده	:	شعبانی، معانی، ۱۳۵۸-، مترجم
رده بندی کنگره	:	PJA۳۸۵۸
رده بندی دیویی	:	۸۹۲/۷۳۷
شماره کتابشناسی ملی	:	۷۴۳۷۸۷۷
اطلاعات رکورد کتابشناسی	:	فاپا

برای مها که حوصله‌اش از داستان سیندرلا سر می‌رفت و می‌گفت آدم بهتر است به جای کفش، یک چیز دیگر جا بگذارد؛ مثلاً کتاب یا تفنگ.
عارف و وسن از وقت، حوصله و نگاه دقیق‌تان که دست و دلبازانه در اختیارم گذاشتید، ممنونم.

معانی

صبور باش. کمی از من فاصله بگیر. از گوشه چشم، نگاهت خواهم کرد. چیزی نگو. زبان منشأ سوء تفاهم است. می‌توانی کم‌کم به من نزدیک شوی.

شازده کوچولو

پری‌ها دیگر مثل گذشته‌های دور، برای کم کردن بار تلخ و سنگین حقیقت به مسقط نمی‌آمدند. پری‌هایی که پرواز می‌کردند، بالا و پایین می‌شدند، تغییر شکل می‌دادند و شبانه‌روز سر مردم را به اتفاقاتی گرم می‌کردند که اگر پری‌ها نبودند، هیچ‌وقت پیش نمی‌آمدند.

وقتی برق به مسقط آمد و همه‌جا را نورانی کرد، وقتی مردم در خانه‌های سیمانی‌شان منجمد شدند و همه‌ی کولرها و صدای بلند تلویزیون‌ها از صدای پری‌ها بالاتر رفت، پری‌ها از مسقط مهاجرت کردند.

دقیق‌تر بگویم، این اتفاق زمانی پیش آمد که سکون و تأمل رفته‌رفته خاموش شد و تخیل مُرد. حتی وقتی یکی از همان‌ها-پری‌ها را می‌گویم-شب‌ی روی پشت‌بام خانه‌ای با دیش ماهواره تصادف کرد و تلف شد، تلف شدن و از بین رفتنش سروصدای چندانی راه نینداخت. پری بی‌سروصدا مرد.

پری‌ها به سمت کوه‌های تاریک و دوردست عقب نشستند. همان‌جا ماندند و ناکامی‌شان را نشخوار کردند. دیگر میان نخل‌ها، تاریکی و ظلمتی باقی نمانده بود که پشتش پنهان شوند، یا جوی پرپیچ‌وخمی که در آن شنا کنند. دیگر زنان هیزم‌شکن نبودند که برای جمع کردن هیزم به صحرا بروند و شب‌ها موقع عبور از کنار دیواره‌ی قبرستان، لرزان و ترس‌زده دعاهایشان را زیر لب زمزمه کنند. دیگر زنی نبود که برود از چاهی دوردست آب بیاورد یا زنی که سپیده‌دم از جا بلند شود و حتی قبل از بیدار شدن مؤذن به طویله برود؛ بهانه‌ی سحرخیزی‌اش هم این باشد که بهترین موقع برای دوشیدن گاو همان موقع است و حقیقت البته، چیز دیگری باشد: زن در انتظار معشوقی بود که به همراه او در آغوش عشق بخزد.

وای خدا! چقدر پری‌ها خوشحال می‌شدند وقتی کسی خیال می‌کرد یکی‌شان را دیده و داد می‌زد: «پری! فکر کنم آن‌جا یک پری دیدم!»

عمه‌ام می‌زنه که می‌گفت: روز مخصوص کسی است و شب مخصوص کسی دیگر، به احتمال زیاد قابلیت سینه‌درا شدن داشت. پدر، مادر و دکتر می‌گفتند این ممکن نیست. دلایل خودشان را هم داشتند. اما فقط من می‌دانستم مسئله خشک شدن چشمه‌ی جوشان پری‌های عمه می‌زنه‌ام است. این را هم می‌دانستم که این خشکی، چقدر زودتر از موقع اتفاق افتاده است.

اصلاً بیايید فرض کنیم تمام پری‌های مسقط مرده‌اند یا چون دیگر کسی به خدماتشان نیازی ندارد و به غم و غصه‌هایشان در کنج عزلت اهمیتی نمی‌دهد، شرمزده از احساس شکست، جایی پنهان شده‌اند. حتی با قبول این فرض هم نمی‌شود نیروی خارق‌العادهٔ تغییر و دگرگونی‌شان را نادیده بگیریم. آن نیرو شاید در فضا رها شده و فقط منتظر این است که موجودی جذبش کند. بالاخره شاید یک وقت، موجودی به این کار متمایل می‌شد. و این همان اتفاقی است که دقیقاً برای سیندرلاها افتاد-گرچه بعضی‌هایشان منکر این موضوع می‌شدند-اما حالا وقتش رسیده که من این را به جرئت اعتراف کنم:

ما سیندرلاها با نیروی همان پری‌های شکست‌خورده جان گرفته‌ایم.

زبیده

هر ماه درست همین موقع سیندرلاها از دست کارهای حال به هم زن خانه، بچه‌ها و شوهران همیشه طلبکارشان فرار می‌کنند. بی‌آن‌که به خواسته و نیاز کسی اهمیت بدهند و هیچ تأخیر و تعدیلی را در زمان برنامه فرارشان بپذیرند، از خانه می‌زنند بیرون. سیندرلاها با این‌که می‌دانند زمان به چه سرعت می‌دود، می‌گذرد و رد می‌شود، با دست و دل بازی بذر وقت را می‌پاشند و آرام‌آرام و با حوصله پرورشش می‌دهند.

درست در شبی این‌چنین، شوهران یکپهو دیگر انتظار زن‌هایشان را نخواهند کشید، بچه‌های کوچک یکپهو دست از گریه بر خواهند داشت و به گاز زدن همان نان برشته و سیب‌زمینی‌هایی که پدرها در بهترین حالت، خام و نیخته تحویلشان می‌دهند، راضی خواهند شد. سیب‌زمینی‌هایی نمک‌زده که کناره‌های خام و نیخته‌شان نشان می‌دهد به موقع توی روغن ریخته نشده‌اند.

به هر حال بچه‌ها سیب‌زمینی‌ها را خواهند خورد و با خودشان خواهند گفت: «برای یک شب بد نیست.» بعضی از سیندرلاهای خیلی مهربان، شام را ظهر به همراه ناهار آماده می‌کردند. برای این‌که پدران فقط در حد گرم کردن غذا خسته شوند. اما اغلبشان این کار را نمی‌کردند و احساس گناهی هم از این بابت نداشتند. شب، شب آن‌ها بود و نمی‌خواستند با کارهای زیاد و خستگی خرابش کنند. پدرها و بچه‌ها، به یک اندازه از اتفاقاتی که در آن «بیرون رفتن‌ها» برای همسرها و مادرهایشان می‌افتاد، بی‌خبر بودند. آخر، سیندرلاها در آن بیرون رفتن‌ها آن قدر عوض می‌شدند که اگر کسی آن شب آن‌ها را می‌دید، هیچ یادش نمی‌آمد قبلاً چطور بوده‌اند.

سیندرلاها در آن شب برای خودشان توی مسقط می‌گشتند و می‌گشتند و بعد می‌رسیدند به آن رستورانی که رو به ساحل قرم (۱) بود. رستورانی که همین‌طوری یکپهویی به خواست و نیروی خدای یکتا اسمش شد: رستوران سیندرلاها.

سیندرلاها عوض می‌شدند. عطر و بویشان عوض می‌شد و البته نه با ادکلن. چیزی وجود داشت که عطر تنشان را عوض می‌کرد. انگار در تن‌های برانگیخته و به هیجان آمده آن‌ها ماده‌ای می‌جوشید و آن جوشش باعث عوض شدن رایحه‌شان می‌شد. کک‌ومک، لک، خال و جوش از صورت بعضی‌هایشان محو، شکم‌های برجسته بعضی‌های دیگر مسطح و پیراهن‌ها به طرز زیبایی قالب تنشان می‌شد. حتی سفیدی‌ای که لای سیاهی موهای بعضی از آن‌ها خزیده بود، در آرامش و وقاری مقدس فرو می‌رفت؛ شبیه درخششی جذاب و گیرا. هیچ‌یک از رهگذران نمی‌توانست

ادعا کند که نشانه‌های یک زیبایی خاص و منحصر به فرد در آن‌ها ندیده است. همهٔ سیندرلاها به شکل قابل توجهی زیبا بودند. رهگذران عجل و غمگین هم به محض این که چشمتان به یکی از آن زن‌ها می افتاد، مکثی غیرارادی می کردند و حتی آنان که زن و چیزهایی که به زنان مربوط می شد، برایشان بی معنی و بی اهمیت بود، نمی توانستند بهت و حیرتشان را در برابر آن زن‌ها پنهان کنند. در این میان فقط عدد کمی، در واقع عدد بسیار کمی، از رهگذرانی که با یک نگاه دلباختهٔ سیندرلاها می شدند، در بافتن خیال‌های عاشقانه زیاده روی می کردند.

در آن شب حتی سیندرلاهای معمولی بخت برگشته هم به زنان دیگری تبدیل می شدند. وقتی رو به آینه می ایستادند، احساسی خاص وجودشان را به تسخیر درمی آورد. بدون این که نگاهشان را از چهره شان بردارند، توی دلشان می گفتند: «فقط کافی است این احساس را باور کنم.»

حرف همهٔ سیندرلاهای خندان فراری-که حالا دیگر زیبا شده بودند-این بود: «چه خوب! پری‌ها هنوز هم می توانند گرد ستاره روی سرمان بریزند.» در آن شب، حال و روز سیندرلاها عوض می شد. وضعشان هیچ شباهتی به روزها و شب‌های دیگرشان نداشت؛ با آن پیژامه‌ها و لباس‌های راحتی تیره رنگ و کدر، با موهایی پشت سر جمع شده، پر از بوی روغن مخصوص تقویت پیازچهٔ مو، با پیشبندهای آشپزخانه و ناخن‌های شکسته. اگر کسی جرئت می کرد و دست یکی شان را می گرفت، باورش نمی شد که این همان دستی است که تا همین چند ساعت پیش مشغول انجام کارهای خانه بوده است؛ کارهایی حال به هم زن حتی. اگر کمی بیش تر دقت می کردیم، می دیدیم پاشنهٔ پای زن‌ها در آن شب مثل همیشه، خشک و ترک خورده نیست.

بیش تر از همه شکل شکم‌ها جلب توجه می کرد. نمی توانستی تصور کنی آن شکم‌ها چند بار زاییده اند. شکم‌ها شل نبودند و رویشان خط‌های نازیب و تیره کنار ناف دیده نمی شد، صاف و مسطح به کمرهای باریک وصل می شدند. انگار چرخ‌های زمان هنوز از رویشان رد نشده باشد. دیگر نشانی از آسیبی که شیر خوردن کودکان در سینه‌ها به بار می آورد، نبود؛ کودکانی که اولین لذت‌های زندگی را مکیده بودند. به عبارتی بسیار دقیق ظاهر این سیندرلاهای استثنایی طوری بود که انگار همین الان از پشت جلد یکی از آن مجله‌های مخصوص مد و زیبایی بیرون زده اند.

سیندرلاها زیبا بودند و وقت آزاد بسیاری برای عکس گرفتن داشتند. گارسون هم بابت عکس‌هایی که از او می خواستند برایشان بگیرد،

غرغری نمی‌کرد. گارسون با طیب خاطر از آن‌ها عکس می‌گرفت و نه فقط با یک گوشی. معمولاً گارسون این کار را برای مشتریان دیگر انجام نمی‌داد. این کار جزو وظایفش نبود و بابت گرفتن عکس از آن‌همه صورت خندان که حتی تشکر درستی از او نمی‌کردند، یا انعام چندانی نمی‌دادند، دستمزدی هم نمی‌گرفت.

اما او-گارسون را می‌گویم-به دلیلی که خودش هم نمی‌دانست، در برابر آن زن‌ها ضعیف می‌شد. آن‌ها مشتری‌های معمولی نبودند. یک بار به مدیر رستوران گفته بود: «برایم خوش‌شانسی می‌آورند آقا!» شاید برای همین بود که خود مدیر به بهانه پرس‌وجو از کیفیت غذاها و خدمات می‌آمد و به زن‌ها سلامی می‌کرد و حالشان را می‌پرسید. البته زن‌ها محل خاصی به کسی نمی‌دادند، حتی به خود مدیر. انگار پرده‌ای میان میز جادوزده آن‌ها و میزهای مجاور، آویزان بود.

رهگذران و آنان که در اطراف نشسته بودند، به این اکتفا می‌کردند که از دور سیندرلاها را تماشا کنند. سیندرلاها ماجراهایی تعریف می‌کردند پر از جزئیات ریز و جذاب. کل مسقط اسیر همین حرف‌ها و تعریف‌های مفصل و موبه‌مویشان شده بود.

زن‌های عاشق نشسته پشت میزهای اطراف و زن‌هایی که سر قرارهای عاشقانه حاضر می‌شدند، بابت وجود سیندرلاها احساس ترس، حسادت یا نگرانی نداشتند. از دیدن آن‌ها عصبانی نمی‌شدند. وقتی عشاق همراهشان به سیندرلاها نگاه می‌کردند و به قصه‌هایشان دل می‌باختند، مو و گوششان به اعتراضی مزاح‌آلود و گاهی جدی کشیده نمی‌شد. انگار همگی، زن‌ها و مردها، یک‌هو وارد سینما شده باشند و به تماشای فیلمی شگفت‌انگیز نشسته باشند. زن‌های عاشق احساس خطری از جانب سیندرلاهای فراری نمی‌کردند. زن‌های عاشق، خوب می‌دانستند که سیندرلاها امشب به دنبال پیدا کردن یا تور کردن شاهزاده جماعت بیرون نیامده‌اند. با وجود تمام اختلافاتی که بینشان بود-سیندرلاها را می‌گویم-همه‌شان درباره یک اصل مهم و حیاتی اشتراک نظر داشتند: «وجود شاهزاده‌ها در قصه اغلب بدشانسی می‌آورد، حتی اگر اولش خوب برقصد و سرگرم‌کننده به نظر برسند.» بنابراین بهترین کار این بود که آن شب را به شاهزاده‌ها و هر چه به آن‌ها مربوط می‌شد، اختصاص ندهند.

آن شب اغلب پدران فقط با یک‌چهارم وجدان کاری یا در بهترین حالت با وجدانی نصفه‌نیمه به درس و مشق بچه‌ها رسیدگی می‌کردند. خود بچه‌ها از این بابت راضی و شاد بودند. آخر پدران از مادران منعطف‌ترند. سر پدرها به تلویزیون و گوشی گرم می‌شد و حواس بچه‌ها بین یخچال، آشپزخانه، تلویزیون و کتاب‌هایشان در رفت‌وآمد بود. بچه‌ها هر چه دلشان می‌خواست شیرینی می‌خوردند و بی‌خیال خوردن شیر تازه و مخصوصاً تکه‌های خیار می‌شدند. راستش شیرینی‌ها را خود پدرها، آن هم از سر ظهر، خریده بودند و به عمد پشت قوطی‌های پلاستیکی شیر، طوری که بچه‌ها ببینند، چیده بودند. بچه‌ها هم جای شکلات و شیرینی را چشم‌پسته یاد می‌گرفتند و می‌دانستند محدودیتی برای خوردن آن‌ها ندارند. البته این حرکت بدجنسانه از چشم مادرها دور نمی‌ماند. اما مادرها همان‌طور که داشتند جادویی می‌شدند، اهمیت کل موضوع در نظرشان کم و کم‌تر می‌شد. خب چه می‌شود اگر بچه‌ها، یک امشب را بیش‌تر شکلات و شیرینی بخورند؟ مثلاً چه بلایی ممکن است بر جهان نازل شود؟

در اکثر مواقع تیر پدرها به هدف می‌خورد. بچه‌ها شکلات و شیرینی را می‌خوردند و خودشان را مثل بره‌هایی رام روبروی تلویزیون یا دستگاه پلی‌استیشن ول می‌کردند. گاه و بی‌گاه وقتی پدرها یکدیگر را در مناسبت‌های گوناگون می‌دیدند، از هم می‌پرسیدند: «چرا مادرها این‌همه از دست بچه‌ها می‌نالند؟ یعنی واقعاً فقط وقتی مادرها هستند، بچه‌ها به هیولاهایی درنده تبدیل می‌شوند؟» پدرها از هم تعریف می‌کنند و منتظر می‌مانند که آن شب آن‌طور که باید، با صلح و آرامش، پیش برود و به پایان برسد. هیچ‌کدام از بچه‌ها مریض نمی‌شود، استفراغ نمی‌کند و هیچ‌کدام گریه نمی‌کند یا سراغ مادرش را نمی‌گیرد. حتی بچه‌های شیرخوار هم بهانه‌ مادرانشان را نمی‌گیرند. آن شب بدون گریه سپری می‌شود.

برای پدرها عوض کردن پوشک بچه‌های زیر سه سال بدترین و آزاردهنده‌ترین کار است. اما پدرها برای این مشکل هم راه‌حلی شیطانی یافته‌اند؛ راه‌حلی که بین خودشان است: «بچه را بدون پوشک رها کن!» پدرها با توداری تمام این موضوع را بین خودشان مثل رازی مگو پنهان می‌کنند. «بچه‌ها را بدون پوشک رها کردن کار مفیدی است. چون دیگر توی پوشک ادرار نمی‌کنند، مدفوع نمی‌کنند و فردایش تمیز تمیزند.» این مادرها هستند که هیچ‌وقت نگاه سنتی‌شان را به مسائل تغییر نمی‌دهند. تجربه‌های قدیمی را سینه به سینه نقل می‌کنند و

برای نسل‌های بعدی به ارمغان می‌برند. اصلاً برای همین است که همیشه ناامید و تلخ می‌مانند.

دور از مادرهای عصبانی و سختگیر، بدون شیر، پوشک و قوانین سفت و سخت خانگی، پدران و فرزندان به یک اندازه از وقت خود لذت می‌برند. «خب حالا این یک شب را مسواک نزنند.» یعنی واقعاً کرم دندان آن‌قدر برای سوراخ کردن دندان گوش به زنگ است که به محض یک شب مسواک نزدن، شروع کند به سوراخ کردن دندان‌ها؟

دخترهای کوچولو هم، با موهای شانه‌زده و پف‌کرده برای دل خودشان می‌گردند. «واقعا اگر موهای دختر بچه‌ها شانه نشود و پف کند، چه اتفاقی می‌افتد؟ واقعاً هیچ اتفاقی.»

پدرها دربارهٔ این قضیه، با هم حرف می‌زنند: «ما مادرها را می‌دیدیم که با روغن مخصوص مو و برس دنبال دخترها راه می‌افتادند و گوشمان از جیغ و آخ و اوخ آن کوچولوهای به‌دردآمده، درد می‌گرفت. آن موقع‌ها فکر می‌کردیم چقدر خوب است که دخترهای کوچولو موهای بلند قشنگ و نرم و شانه‌خورده دارند و حالا این کوچولوها با همین موها مشغول بازی‌اند و چقدر هم شادند و با خوشحالی موهای پریشان شانه‌نخورده‌شان را از صورت‌های خندان‌شان کنار می‌زنند. نگاه‌شان کنید! اتفاقاً همین موهای شانه‌نخورده روی صورت‌های خندان و شاد، قشنگی خودش را دارد. قشنگی‌ای که ما پدرها از درکش عاجز بودیم. نمی‌شناختیمش. حالا دیگر می‌توانیم بگوییم دخترهای کوچولو همیشه دوست‌داشتنی و شیرینند. البته، بجز وقت‌هایی که کنار مادرهای وسواسی‌شان هستند.»

یکی از پدرها با لحنی جدی و مصمم می‌گوید: «توانایی‌های ما در نگه داشتن بچه‌ها خیلی بهتر از آن است که انتظارش را داشتیم.»

و پدر دیگری در جوابش می‌گوید: «به هر حال ما که نمی‌خواهیم جایمان را با مادرها عوض کنیم.»

سومی هیجان‌زده و پرانرژی اضافه می‌کند: «ما که گله و شکایتی نداریم، فقط داریم کارمان را با دقت انجام می‌دهیم. نباید بابت ناراحتی‌ای که بعدها ممکن است زن‌ها در این باره پیش بیاورند، حساس شویم.»

چهارمی می‌خندد: «خنده‌دارش این است که زنم بعد از آن شب برمی‌گردد و تکتک بچه‌ها را بابت شب بدون سانحه و مصیبت‌مان سین‌جیم می‌کند و بعدش یک‌هو از خشم منفجر می‌شود! فقط برای این‌که آن شب بدون حادثهٔ خاصی سپری شده!»

گاهی حرص و لج سیندرلاها درمی‌آمد. چون پدران لبخند به لب، خیلی راحت از پس کاری برمی‌آمدند که مادرها با سختی و مشقت تمام انجامش می‌دادند. پدرها دیدن هیچ‌کدام از فیلم‌ها و مسابقات مهم فوتبالشان را از دست نمی‌دادند. غر نمی‌زدند و گردش مادرها را با تماس‌های مکرر کوفتشان نمی‌کردند. فردای آن گردش، به رغم خشم و کینه که عین قارچ سمی یکهویی تکثیر می‌شد، سیندرلاها با مرور کردن خوشی‌ها، سرمستی‌ها و دیوانگی‌های شب گذشته-شبِ اتفاقاتی که به ذهن هیچ کس نمی‌رسید-احساسات بد را از خود دور می‌کردند.

حالا سیندرلاها دور هم نشسته‌اند. میزهایشان را به هم چسبانده‌اند و با این‌که مدیریت رستوران ورود مشتری‌ها را به آشپزخانه ممنوع کرده، سیندرلاها بلند می‌شوند و با هم وارد آشپزخانه می‌شوند و راستش کسی هم از این موضوع تعجب نمی‌کند. سیندرلاها ترجیح می‌دهند خودشان با آشپزها حرف بزنند و خیلی دقیق و با جزئیات اسم و نوع غذاها و نوشیدنی‌های مورد علاقه‌شان را به آن‌ها بگویند. گاهی چیزهای عجیب و غریب و دور از ذهنی با هم مخلوط می‌کنند. حتی سرآشپز به منوی غذاهای رستوران، اسم چند نوع غذا را به نام خود سیندرلاها اضافه کرده است. این کار را به خاطر مشتری‌ها کرده بود. مشتری‌ها مرتب به ظرف‌هایی که از آن‌ها بوی عجیب اشتهابرانگیزی بلند می‌شد، اشاره می‌کردند. رایحه‌ای که هی دلشان را می‌فشرد و آب دهانشان را بی‌اختیار از کناره لب‌هایشان سرازیر می‌کرد. غذاهای دیگر رستوران هم خوشمزه بود اما مشتری‌ها خیلی دلشان می‌خواست غذایی مشابه غذاهای سیندرلاها گیرشان بیاید. عطر و بوها اسیرشان می‌کرد و آن‌ها را سمت چیزی می‌برد که همان موقع یادشان نمی‌آمد. یکهو حرف خودشان را قطع می‌کردند و ساکت و بی‌حرف سعی می‌کردند یادشان بیاید عطر و بوی آن غذاها چه چیزی می‌خواهد به آن‌ها بگوید. بعد کم‌کم چیزهایی دستگیرشان می‌شد. آن عطر و بوبه خاطراتی قدیمی اشاره داشت. به حوادثی فراموش‌شده یا خاطراتی خاموش‌گشته. انگار دستی پنهانی پیدایش می‌شد و شعله همه آن خاطرات خاموش را برایشان روشن می‌کرد. جان‌هایشان به شور و شوق می‌افتاد و در مستی دهشتناکی فرو می‌رفتند. عطرها مستشان می‌کرد. لذتی عجیب روی سطح زمان بالا می‌آمد. لذتی که قابل تصور یا انکار نبود و از لذتی که خود سیندرلاها می‌بردند، چیزی کم نداشت و البته تماشاگران این میان، فقط حق داشتند تماشاگر باشند. بجز این‌که از دور جذب حرارت وجود سیندرلاها شوند چاره دیگری نداشتند. حرارتی که کم‌کم کل فضا را می‌انباشت. تماشاگران فقط قابی بودند دور عکس دسته‌جمعی سیندرلاها یا چند صندلی اضافه کنار صحنه تأثیر عظیمشان. هیچ‌کس قهرمان آن شب‌ها نبود. هیچ‌کس نمی‌توانست نقش قهرمان را کش برود و آن را به نام خودش ثبت کند. در آن شب، هیچ آدم مهمی نمی‌مرد. بچه اول هیچ زنی دنیا نمی‌آمد و عشق برای اولین بار در قلب هیچ زنی را نمی‌زد. هیچ شیء مشهوری که فردایش روزنامه‌ها

درباره‌اش بنویسند، دزدیده نمی‌شد و حتی آنان که تابوها را می‌شکستند، در آن شب اعدام نمی‌شدند. اگر خبره‌ترین طالع‌بین‌ها هم می‌گفتند، محال بود در آن شب عاشق و معشوقی که طالعشان به هم می‌خورد، به وصال هم برسند. چیزهای دیگری هم بود. مثلاً هیچ کارمند بدبختی در آن شب ارتقا نمی‌گرفت. آن شب، شب قصه‌زن‌هایی بود که آمده بودند داستان‌های مگویشان را برای هم بگویند. جز این محال بود اتفاق خاص و استثنایی دیگری بیفتد. آن شب، شب اتفاقات لانه‌کرده در مخیله سیندرلاها بود.

آن شب سیندرلاها در اتاق‌های مخفی رازهایشان را باز می‌کردند و رازهایشان را به هم می‌گفتند. رازهایی ردشده از فیلتر خیلی حساس و خیلی ظریف گذشته‌شان. رازها قهوه‌زنان و راز خوشی، سرمستی و شور و شوقشان است. آن شب هیچ‌کدام از سیندرلاها حق نداشت قصه‌اش را پنهان کند. به قول ریّا این «شگون ندارد». با این‌که سن ریّا از بقیه سیندرلاها بیش‌تر بود و محافظه‌کار و محتاط‌تر به نظر می‌رسید، بالاخره او هم تسلیم شد و دید-اگرچه خیلی دیر-دیگر نمی‌تواند رازش را نگه دارد. با خودش فکر کرد حرف زدنش وقت‌گذرانی در آن شب منحصر به فرد را لذت‌بخش‌تر می‌کند.

تهانی لیوان آب سیبی بالا برده بود؛ آب سیبی که خودش آن را با توت، انگور، تکه‌های سیب سبز و پرتقال مخلوط کرده بود. لیوان را همچون جام جشن بالا گرفته بود و در آستانه گفتن چیزی به فتحیه بود. فتحیه دست از مرتب کردن سر و وضعش بر نمی‌داشت. ساره لبخندزنان در حال طی کردن باشکوه‌ترین لحظاتهش بود. انگار روی فرش قرمز قدم می‌زد. اما جزئیات چهره‌نوف بی‌طرف بود. هر چقدر به صورتش زل می‌زدی، چیزی دستگیرت نمی‌شد و ریّا باز هم از همه جدی‌تر و در عین حال متین‌تر بود. گرچه خوب که نگاه می‌کردی، متوجه مهر و محبت پنهان میان جزئیات صورتش می‌شدی. ربیعه و علیا کنار هم نشسته بودند و پچ‌پچی بریده‌بریده میانشان در جریان بود. دهان ربیعه به گوش علیا و خیلی زود دهان علیا به گوش ربیعه می‌چسبید.

اما سرآشپز. احساس ناکارآمدی افسرده‌اش کرده بود. می‌دید که با تمام دقت و تیزهوشی در به‌کارگیری ریزترین نکات آشپزی باز هم در برابر سیندرلاها کم می‌آورد. هیچ‌وقت نتوانست غذایی با طعم و رایحه خاص آن‌ها آماده کند. غذاهایش عالی بود و

مشتري‌ها بعد از هر بار خوردن، با اشتها و تشکر مقدار بیش‌تری سفارش می‌دادند اما خود سرآشپز ته دلش می‌دانست غذاهایش «آن چیز» را نداشت. چیزی که زن‌ها خیلی ساده و بدون تحمل دردسر به طعم غذا می‌بخشیدند. در یک لحظه ناامیدی، سرآشپز که ناامید و پر از احساس شکست شدید شده بود، تصمیم گرفت آشپزخانه کوچک رو به ساحل قرم را ترک کند و به شهر شلوغ خودش بازگردد. در هر صورت در شهر خودش می‌توانست باز هم چیزهای جدید یاد بگیرد و امتحان کند. یاد سوپ مرغ ساره افتاد. سوپ مرغی که در آن نان خیس می‌کرد. یادش آمد که تمام نکات را دقیق یادداشت کرده و از ثبت جزئی‌ترین جزئیات غافل نشده بود. نوشته بود که چه موقع و چطور پیاز سرخ می‌شد و چه موقع سیر را باید می‌ریخت و زمان اضافه کردن گشنیز و دیگر چاشنی‌ها را هم نوشته بود. ساره در کارش دقیق نبود. وقتی به کار ساره نگاه می‌کرد، به وضوح می‌دید که آشپز ماهری نیست. بدون برنامه تمام چیزها را با هم قاتی کرد. انگار این کار را ناخودآگاه و فقط طبق عادت انجام می‌داد. اما عطر غذایش همیشه چیز دیگری بود. سرآشپز سوپ ساره را می‌چشید و حسرت از نگاهش می‌بارید. ساره می‌خندید: «رازش در نوشتن اندازه‌ها نیست، عزیزم.»

سرآشپز از وقتی که سیندرلاها پا به آن رستوران گذاشته بودند، دنبال آن راز می‌گشت. آخرش نتیجه‌ای نگرفت و ناامید شد. یک بار علیا به او گفت: «یک چیزی هست که از وجود خود آدم به غذا طعم و مزه می‌دهد. برای همین دست‌پخت تو مثل دست‌پخت ما نمی‌شود. ما به سادگی خودمان هستیم و طعم خودمان را داریم. تو ما نیستی.»

مشتري‌ها همچنان وعده‌هایی سفارش می‌دادند که سرآشپز می‌پخت اما خود سرآشپز هر بار بعد از چشیدن دست‌پختش، مطمئن می‌شد چیزی در غذایش کم است. سرآشپز اصلاً نمی‌توانست باور کند به غیر از اندازه دقیق، نوع و کیفیت موادی که استفاده می‌کند، چیز دیگری در آشپزی نقشی داشته باشد. تمام عمر را در به خاطر سپردن و نوشتن اندازه‌ها و یاد گرفتن دستور غذاهای رنگارنگ از روی دست آدم‌هایی با نژادهای متنوع و کتاب‌هایی به زبان‌های مختلف سپری کرده بود و حالا به نظرش آنچه جلوی چشمش اتفاق می‌افتاد، منطقی نبود.

فتحیه هم نسبت به اندازه‌ها بی‌خیال بود. نمک و فلفل سیاه را هر چقدر دلش می‌خواست می‌ریخت و پیازها را نه به یک اندازه، بلکه ریز و درشت و کج و معوج خرد می‌کرد و تمام چیزها را بدون ترتیب روی هم تپه می‌کرد. بدن سرآشپز از دیدن این صحنه مورمور می‌شد و

حرکات بی‌دقت فتحیه مضطربش می‌کرد. وقتی می‌دید فتحیه چقدر شلخته پاستا می‌پزد، استرس می‌گرفت. محال بود پاستا را این مدلی بپزند. اما فتحیه می‌پختش و با سرعتی عجیب کارش را تمام می‌کرد.

عطر و بویی که از روی قابلمه بلند می‌شد، دیگر واقعاً سرآشپز را به گریه می‌انداخت. در اعماق وجودش مطمئن بود که عطر غذاهایش نمی‌توانست مثل عطر غذاهای سیندرلاها مشتری‌ها را از فاصله چند متری شکار کند. گاهی واقعاً گریه‌اش می‌گرفت. دلش می‌خواست شاگردشان شود و رازشان را بداند اما می‌دید آن‌ها چیزی برای یاد دادن به او ندارند. می‌دید که تمام این‌ها اتفاقی است و این دیوانه‌اش می‌کرد و حسرتی عمیق در قلبش می‌کاشت. وقتی که با اصرار و التماس از زنان خواهش می‌کرد او را به شاگردی بپذیرند که درس آشپزی کوچکی از آن‌ها یاد بگیرد، برای چندمین بار به اطلاعش می‌رساندند که این کار شدنی نیست. «این تنها فرصتی است که برای حرف زدن با هم داریم و برای کاری جز این، هدرش نمی‌دهیم. ما تعریف قصه‌هایمان را به این شب موکول کرده‌ایم و لحظات این شب زمستانی بلند به سرعت می‌گذرند.»

هیچ‌کدام از ما دلیل موجهی برای وجود این سیندرلاهای عجیب و متفاوت پیدا نخواهیم کرد. سیندرلاهایی که سنشان، روستاها و شهرهایشان با هم فرق می‌کرد. سیندرلاهایی که همه‌شان از قصه‌های بانمک و شیرین و تلخ و آزاردهنده‌شان در عذاب بودند. اما در آن شب آن‌ها شبیه هم می‌شدند. به محض نگاه کردن توی صورتشان، متوجه می‌شدی که چه بی‌غم و بی‌دردند. از تبار خنده به زمین هبوط کرده‌اند و شاد و سرخوشند. چشمک‌زنان پر از خوشی‌های ریز و درشت وقت می‌گذرانند. محال بود آن چشم‌ها خاطره‌ای داشته باشند. همه‌چیز چشم‌ها نو و تازه بود. تازگی و ذوق و شوق کشف از نگاهشان می‌بارید. انگار بار اول بود که به اطراف باز می‌شدند. چشم‌ها تشنه این بودند که هر چیزی که سر راهشان بود، بلعند. چشم‌هایی تشنه و قلب‌هایی تپنده. قلب‌ها دقیقاً همین الان بیش‌تر از هر زمان دیگری می‌تپید.

با این‌که ماهی یک‌بار دور هم جمع می‌شدند، اما امشب زن‌ها به هم قول دادند، قولی واضح و بسیار روشن؛ این‌که وقتشان را فقط صرف آشپزی و ترانه خواندن و رقص نخواهند کرد. امشب یک سرگرمی دیگر هم داشتند، سرگرمی‌ای که حسابی درگیرشان کرده بود و انجامش را مرتب به آینده موکول می‌کردند، البته این سرگرمی را قبلاً گاهی انجام داده بودند اما حالا می‌خواستند تمام وقتشان را به آن اختصاص دهند.

در آن لحظه سرآشپز مشغول باز کردن پیشبندش و بیرون زدن از آشپزخانه بود. این بار پیراهن سفید درخشان یقه‌بسته همیشگی را نپوشیده بود و کراوات قرمزش را نبسته بود. این بار بلوز زرد بی‌یقه تنش بود و شلوار جین خاکستری. عضلات سینه و بازوهایش برجسته بود و در نگاه زنان این بار قدش از همیشه بلندتر به نظر می‌رسید. بر خلاف همیشه کلاه آشپزی به سر نداشت. این بار موهایش را با کش مویی باریک، دم‌اسبی بسته بود. این کار او را ده سال جوان‌تر نشان می‌داد. حتی چروک کم‌عمق زیر چشم‌هایش برق درخشان چشم‌های سبزش را محو نمی‌کرد. ریشش نامرتب بود و وقتی با آن ریش نامرتب یک‌هو از آشپزخانه بیرون زد، به نظر مردی باوقار می‌رسید که دردی را پنهان می‌کرد.

سرآشپز در حال رد شدن از میان مشتری‌ها با خودش فکر می‌کرد مطمئناً هیچ‌کس متوجه نبودش نخواهد شد. حتی مدیر وقتی برگه استعفا را روی میز می‌گذاشت، جلویش را نمی‌گرفت. اما چشم‌های آماده ثبت‌ریا این منظره غیرمعمول را رصد کرد. میان خنده و صداهای بلند و حرف‌هایی که در هم می‌آمیخت، ریا بلند گفت: «گوش دهید ببینید چه می‌گویم! ممکن است کسی امشبمان را خراب کند.»

سیندرلاها ساکت شدند و حواسشان پی حرف‌های ریا رفت.

ربیعہ عصبانی گفت: «ممکن نیست امشب این اتفاق بیفتد. امشب شب ماست، فقط ما.»

به ذهن هیچ‌کس حتی‌طور نمی‌کرد که اتفاق کوچکی مثل این، چقدر ممکن بود باعث قیل‌وقال شود.

فتحیه صدا زد: «سرآشپز...»

سرآشپز ایستاد. رویش را به سمت آن‌ها برگرداند. صورتش پر از غصه و اندوه بود. سمتشان آمد. قبل از این‌که به آن هاله عظیمی که اطراف سیندرلاها بود برسد، ایستاد.

نوف گفت: «هیچ‌کس قبلاً این کاری را که تو امشب کردی، نکرده بود. همه قوانین امشب را می‌دانند. می‌توانی فردا یا بعدش بروی. اما امشب نه. امشب نباید بروی.»

سرآشپز شانه‌هایش را بالا برد و سست پایین آورد: «دلیلی برای ماندن پیدا نمی‌کنم.»

علیا با کمی همدلی گفت: «چه باعث شده به این نتیجه برسی؟ به اطراف نگاه کن. به آدم‌های دوروبرت. ببین چقدر شادند. آن هم در شبی

مثل امشب. ببین! این آدم‌ها بی‌صبرانه منتظر امشب می‌مانند که بدبختی‌ها و انتظار و اشمئزازشان از زندگی را بشویند.»

ریّا با هراسی آشکار گفت: «حالا یادم آمد. این آقای سرآشپز تنها کسی است که در شب‌های خاص ما اندوهگین باقی می‌ماند. هیچ یادم نمی‌آید در شبی از شب‌هایی که دور هم جمع می‌شویم، او را خوشحال و خندان دیده باشم.»

تهانی نجواکنان گفت: «وای خدایا! این یعنی جادوی ما رویش اثری ندارد!»

باز هم هیاهو و صدای گفتگوهای درهم و برهم میان سیندرلاها بالا گرفت.

ساره گفت: «چرا از او دعوت نمی‌کنیم بیايد و سر میز ما بنشیند؟»

همه سیندرلاها با هم سر ساره داد زدند:

«دیوانه شده‌ای؟ ما تا حالا از این کارها نکرده‌ایم.»

در همین لحظه بود که سرآشپز با بی‌اعتنایی به سیندرلاها پشت کرد و بی‌سروصدا از آن‌ها کمی دور شد. نوف با ناراحتی‌ای که هیچ به حال‌وهوای آن شب‌ها نمی‌آمد، گفت: «او اهمیتی به ما نمی‌دهد و غمگین است، لطفاً با او حرف بزنیم.»

همه سیندرلاها ساکت شدند. ریّا صدایش را بالا برد: «سرآشپز! می‌شود لطفاً به جمع ما ملحق شوی؟ این‌جا یک صندلی خالی هست.»

سرآشپز با تعجب برگشت و به سیندرلاها نگاه کرد. دنبال واژه مناسبی می‌گشت که بر زبان بیاورد. آخر در کل تاریخ سیندرلاها این امر بی‌سابقه بود. لرزه‌ای یکباره به جان آدم‌های جادوشده اطراف افتاد. سرآشپز گفت: «چطور می‌توانم هاله‌ای به این بزرگی را رد کنم؟»

ربیعہ لبخند زد: «کافی است به سمتش راه بیفتی تا خودت را درونش ببینی.»

قبل از این‌که سرآشپز راه بیفتد، نفس عمیقی کشید و بی‌تفاوتی‌اش را دوباره مزه‌مزه کرد. با خودش گفت: «این باعث نمی‌شود در تصمیمی که گرفته‌ام تجدیدنظر کنم. اما امتحانش بی‌ضرر است.»

بعد خودش را دید که به سمت سیندرلاها راه افتاده و صندلی‌ای را به طرف خودش کشیده و کنار آن‌ها نشسته. یک‌هو میان او و اطرافش فاصله افتاد. بین آن‌ها و عطرهايشان که جز این‌که مدهوشش کنند وظیفه دیگری نداشتند، گیر افتاد. ریّا گفت: «البته این بدان معنا

نیست که ما زن‌ها یا سیندرلاهای معمولی‌ای هستیم که تمام دغدغه‌مان پیدا کردن شاهزاده‌ای جذاب باشد، می‌خواهم بگویم خیلی هم زیبایی چهره و خوش‌اندامی‌ات را به رخمان نکش.»

سرآشپز دستش را بلند کرد و به علامت نفی این حرف تکان داد. «واقعیتش این است که من شاهزاده نیستم و امکان شاهزاده شدن هم ندارم. فقط یک آشپزم. تنها چیزی که باعث می‌شد خوشحال شوم، این بود که آشپزی کنم و رازهای دیگر آشپزهای معروف و ماهر دنیا را بدانم. اما الان من فقط یک مرد افسرده‌ام.»

ساره جیغ کشید: «افسرده؟ هیچ‌کس در شب ما افسرده نمی‌شود. احتمالاً دچار توهم افسرده بودن شده‌ای.»

سرآشپز پیشانی‌اش را فشار داد. «اتفاقاً من همیشه در این شب افسرده می‌شوم. شبی که در آن ناکارآمدی و نابلدی‌ام به خودم ثابت می‌شود.»
نوف خیلی زود گفت: «هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم این نوع واژه‌ها در شب ما به کار برده شوند.»
علیا گفت: «نظرتان چیست که به او مجال بدهیم حرف‌هایش را بزند؟»

اما ریّا عبوس به نظر می‌رسید. با چهره‌ای گرفته گفت: «ما که نمی‌خواهیم دری برای آدم‌های افسرده‌ای مثل این آقا باز کنیم. بهتر است تنه‌ایمان بگذارد.»

فتحیه بازوی ریّا را گرفت: «اگر امشب برود، برایمان دردسر خواهد شد. فردا و بعدش ممکن است مردم در این باره حرفی بزنند. ریّا! اگر به کسی در این باره چیزی بگویند چه؟»

سرآشپز احساس می‌کرد پچ‌پچ‌های مشورت‌گونه‌ای دوروبرش، درباره‌ی او، در جریان است. تا این‌که تهانی با این حرف شگفت‌زده‌اش کرد: «زود باش سرآشپز! ما کمی از وقت‌مان را به تو خواهیم داد، حرف بزن و به ما بگو چرا افسرده‌ای؟»

سرآشپز انگشت‌هایش را در هم گره زد. «راستش خودم را برای حرف زدن با شما آماده نکرده بودم، من به خاطر شما افسرده‌ام، همین.»
این بار همه‌شان با هم داد زدند: «به خاطر ما!»

ادامه داد: «توی زندگی‌ام جز این‌که آشپز قابلی باشم، چیز دیگری نخواستهام. از همان کودکی آشپزخانه خانه‌ام بود. آزمایشگاه اول زندگی‌ام همان‌جا بود. با ذوق و شوقی که هیچ‌کدامتان نمی‌توانید تصور کنید، مرتب آزمایش می‌کردم. اولین کتاب‌هایی که در زندگی خریده‌ام، کتاب‌های آشپزی بود. اولین سفری که در طول زندگی‌ام رفتم، سفری بود برای شرکت در مسابقه آشپزی، اولین بوسه زندگی‌ام را در آشپزخانه کنار اجاق گاز گرفتم؛ وقتی دختر دوستِ مادرم از من خواست قطعه کیکی را که به خاطر او پخته بودم با هم بخوریم و هر کدامان یک طرف کیک را خوردیم تا کیک تمام شد و لب‌هایمان به هم رسید و خامه تازه بین لب‌هایمان سرازیر شد. بعد از سال‌ها تجربه و مطالعه و کار در سراسر آشپزخانه‌های جهان، بالاخره به این‌جا آمدم. در رستورانی که سال‌هاست مردم اسمش را 'رستوران آشپز رامون' گذاشته‌اند، مشغول به کار شدم. همین برای دادن معنا و مفهوم به زندگی‌ام کافی بود. صبح زود برای خرید چیزهای تازه بیرون می‌رفتم. محبت مردم را احساس می‌کردم. شما همه‌چیزم را دزدیدید. حتی اسم رستوران دیگر رستوران آشپز رامون نیست. اسمش رستوران سیندرلاهاست. دیگر با تمام این‌ها نمی‌توانم خودم را ببخشم. تمام قواعد و تصوراتم درباره اندازه‌ها از بین رفته است. من نمی‌توانم با این مسئله کنار بیایم. چقدر باید بگذرد که باور کنم آشپزی کردن ربطی به اندازه‌ها ندارد؟ من مطمئنم که داستان تأثیر «نفس» آشپز در آشپزی، دروغ بزرگی است. اما در مقابل می‌دیدم که آدم‌ها اسیر بوی لذت‌بخش غذای شما می‌شوند.»

فتحیه بلند خندید: «مگر ممکن است دلیل افسردگی‌ات این‌قدر مسخره باشد؟»

سرآشپز نفس عمیقی می‌کشید: «فکر می‌کنی این خیلی بی‌اهمیت است؟ همین حس و حال باعث شد چمدان‌هایم را برای ترک مسقط ببندم.»

ساره که نزدیک سرآشپز بود، دست او را گرفت و گفت: «بهتر است امشب این کار رو نکنی.»

سرآشپز مصمم جواب داد: «اتفاقاً می‌خواهم این کار را بکنم.»

ریا با وقار همیشگی‌اش افزود: «سرآشپز رامون! بگو برای این‌که این کار را نکنی، چه کار باید بکنیم؟»

رامون دستش را از دست ساره بیرون کشید.

گفت: «واقعاً هیچ کاری. من در اعماق روحم احساس شکست می‌کنم و البته نباید شما را بابت این احساس ملامت کنم.»

رِیا باز پرسید:

«اگر رازمان را برایت بگویم، می‌شود با رفتنت شبمان را خراب نکنی؟»

برای لحظه‌ای طولانی سکوت برقرار شد. مردمی که بیرون از هاله بودند، به نظر کنجکاو می‌رسیدند. رامون برگشت و جرعه‌ای بزرگ از آب لیوانی که دقیقاً روبرویش بود، نوشید.

«به هر حال بلیت هواپیمایم برای فردا صبح است. فکر می‌کنم برای شنیدن حرف‌هایتان وقت داشته باشم.»

سیندرلاها انگار مضطرب شدند. منتظر بودند ببینند رِیا چه می‌گوید و رِیا چیزی نگفت. به نظر می‌رسید مشغول فکر کردن است. وقتی سرآشپز عجولانه اضافه کرد: «می‌دانم چه می‌خواهی بگویی خانم جان. مردم هم زیاد حرفش را زده‌اند. برایت خلاصه‌اش کنم: من به پری‌ها اعتقادی ندارم.»

خنده‌دسته‌جمعی و هیستریک سیندرلاها منفجر شد. میز کمی جابجا شد. سرآشپز رامون متوجه حرکت غیرطبیعی قاشق چنگال‌های روی میز شد و دید با صدای خنده‌دسته سیندرلاها، لیوان‌ها تا چند سانتیمتر بالا رفتند و حتی قطره‌ای آب از تویشان نریخت ولی باز هم چیزهایی را که با چشم دیده بود، باور نکرد. صدای بلند خنده‌شان برای رامون قابل تحمل نبود. «می‌خواهید بگویید شما با جادوی پریان تغییر کرده‌اید؟ من که باورم نمی‌شود.»

ربیعہ برگشت که جواب رامون را بدهد: «رازهایی هست که کسی درباره‌شان هیچ‌چیز نمی‌داند. تو خوشبختی رامون. قرار است آن‌ها را بشنوی.» رامون باز نفس عمیقی کشید: «خب کنجکاو شده‌ام. دلم می‌خواهد بدانم آن رازها چیستند. فقط امیدوارم نخواهید این بازی را تا ساعت دوازده شب ادامه دهید.»

تهانی گفت: «آقای رامون! شما واقعاً مرد حرص‌درآوری هستید. قبل از شما هیچ‌کس به این جایگاه شرفیاب نشده بود. شما پریان را باور ندارید و دقیقاً برای همین است که نمی‌توانید از بودن با ما در این شب لذتی ببرید. حالا دیگر متوجه مشکل شما شده‌ام. اگر ذره‌ای باورش داشتید، به سعادت می‌رسیدید که هیچ عقل و منطقی نمی‌توانست تجسمش کند.»

ریّا حرف تهانی را ادامه داد: «ببینید آقای رامون، مسئله فقط وجود پری‌ها نیست. حداکثر نیرو و توانایی پری‌ها کلک‌ها و جادوهای کوتاه‌مدت است. کلک‌هایی موقتی، اما مسئله واقعی ما هستیم. خودمان. همه‌چیز به واقعیت وجودی خودمان برمی‌گردد. حقیقت ما را که نمی‌توانی انکار کنی!»

در این لحظه سرآشپز رامون به نظر ناآرام و نامطمئن می‌رسید.

«حقیقت شما! من حتی نمی‌توانم باور کنم شما در این لحظه واقعاً اطرافم نشسته‌اید. نمی‌توانم مطمئن باشم که واقعاً وجود دارید.»

علیا نظر داد: «تو انگار نه به آنچه چشمانت می‌بینند اعتماد داری و نه حتی به آنچه قلبت می‌گوید گوش می‌دهی.»

سرآشپز رامون سعی کرد پراکندگی حرف‌ها را جمع‌وجور کند. «می‌خواهم رازی به شما بگویم که قبلاً به کسی نگفته‌ام. من نمی‌توانستم خیلی در حسرت خودم دست و پا بزنم. من به خانه‌های شما چندین و چند بار سر زده‌ام که بتوانم راز شما را خودم به تنهایی حل کنم. اما چیزی که درک موضوع را برای من سخت‌تر می‌کرد، این بود که ساده بگویم شما در خانه‌های خود زن‌هایی جادویی نبودید. حتی می‌شود گفت تا حد زیادی معمولی بودید. خیلی معمولی. خیلی کم شادید و بیش‌تر به دنبال ریزه‌کاری‌های زندگی‌های معمولی‌تان هستید. زود آه و اوف می‌گویید و از هر چیزی که برنامه روزمره سخت‌تان را به هم می‌ریزد، کلافه می‌شوید. شما اکثراً مضطربید و بعضی‌هایتان هم افسردگی‌های مزمن دارید. خیلی کار می‌کنید و خیلی زود به هم می‌ریزید. هر چیزی با هر درجه‌ای از اهمیت ممکن است اعصابتان را خرد کند. من الان آمادگی‌اش را ندارم. آماده نیستم نگاه متهم‌کننده شما را تحمل کنم. نگاهی که احتمالاً می‌خواهد به من بگوید: فکر کرده‌ای کی هستی که دنبال ما راه افتاده‌ای؟ تو نه شاهزاده‌ای و نه دوروبرت یک لنگه کفش داری که ما قبل از آن فرار مرسوم همیشگی‌مان به عمد در این‌جا و آن‌جا مسقط از پا کنده باشیم. من خوب می‌دانم فقط در این زمان و در این رستوران روبروی دریای عمان و در این زمان کوتاه است که می‌شود عمق و شور و شوق شما را دید. البته باید اعتراف کنم که در لحظات ضعف ممکن بود به وجود پری‌ها ایمان بیاورم. شب‌های زیادی تنها و حسرت‌زده می‌ماندم و به راز شما فکر می‌کردم. رازی که پیدا نکردم. باید جسور می‌شدم. تمرین می‌کردم. خیلی تمرین می‌کردم. فکر همه‌چیز را می‌کردم و جوانب خیلی چیزها را می‌سنجیدم و تازه مواظب حرف زدنم هم می‌بودم.

شما قبل از من حال خیلی‌ها را گرفته بودید. فقط برای این‌که آن‌ها سعی کرده بودند به شما نزدیک شوند. اما هیچ‌کس قبل از من موفق نشده بود این حصار را رد کند و برای همین مطمئنم امشب باید عصبانیت و خشم شما را تحمل کنم. می‌خواهم به شما بگویم که خودخواهید. شما وجود آدم‌ها را فقط به یک نقش محدود می‌کنید؛ نقش تعریف و تمجید از خودتان.»

سرآشپز رامون کمی سکوت کرد و اضافه کرد: «حالا گرفتار کنجکاوی شده‌ام. اگر بخوام دقیق‌تر بگویم، باید اضافه کنم فقط کنجکاوی نیست. ذوق و شوق است؛ ذوق و شوق برای شما. از این به بعد نمی‌توانم فقط تماشاگر شما باشم. می‌خواهم درباره شما بیش‌تر بدانم.»

ریا جواب رامون را داد: «دردهای ما به نظر کوچک و معمولی می‌رسند. برای همین دیگران خیلی راحت آن‌ها را حس نمی‌کنند و ما هم نمی‌توانیم کلمات مناسبی برای بیان آن‌ها پیدا کنیم. دردهای ما برای آن‌ها، مردم و همسایگان و شوهرها، دردهایی نادیدنی‌اند.» رامون سرش را تکان داد: «هنوز منظورت را متوجه نشده‌ام.»

ریا نفس عمیقی کشید. بعد ادامه داد: «حرف، رامون عزیز! حرف، فقط با گفتن و حرف زدن است که می‌توان آن دردهای کوچک مبهم را به چیزی واضح، روشن و قابل درمان تبدیل کرد.»

نوف ادامه داد: «ما سال‌هاست که حرف‌هایمان را به هم می‌زنیم. حرف می‌زنیم که حرف‌های ناگفته به رازهایی لعنتی تبدیل نشوند و ما را اسیر خودشان نکنند. پری‌ها با شنیدن حرف‌های ما ذوق می‌کنند و حالا دیگر کاری جز شنیدن حرف‌های ما ندارند.»

تهانی گفت: «سرآشپز رامون! حالا دیگر متوجه شدی؟ آن راز، حرف زدن است. حرف زدن است که ما را زیبا و فوق‌العاده می‌کند و غذاهایمان را پر از عطر و پر از معنا می‌کند؛ به دور از تمام آن استانداردهای آشپزی که از قبل می‌شناختی.»

سرآشپز رامون نتوانست جلوی ریختن اشک‌های جوشانش را بگیرد. بچه به نظر می‌رسید. در این لحظه بود که من، زبیده، گفتم: «سرآشپز رامون! رازهایی که نمی‌گوییم، حرف‌هایی که نمی‌زنیم، زمان‌های دیگری سراغمان می‌آیند. وقتی چشم‌پسته زیر شامپویی ایستاده‌ایم که از سر و رویمان زیر دوش سر می‌خورد. یا وقتی شوهرها بدون توجه به ما و بی‌خوابی‌هایمان، پشتشان را به ما می‌کنند و می‌خوابند. آن موقع‌هاست که حرف‌های نگفته مثل هیولاها به ما هجوم می‌آورند. برای این است که ما حرف می‌زنیم. ما حرف می‌زنیم که موقع برگشتن به

خانه سبکبال باشیم. بعد از حرف زدن مثل پر بی‌وزن می‌شویم و خوشحال و رؤیاباف. می‌توانی این را بفهمی؟»
این‌جا بود که ریّا محترمانه از سرآشپز رامون خواست که میز را ترک کند. بر خلاف همیشه تعریف قصه‌ها دیر شده بود.
رامون به خواهش و التماس دستشان را می‌گرفت و آن‌ها دست‌هایشان را متعجب از زیر دستش بیرون می‌کشیدند. «می‌شود فقط یک شب بمانم و به داستان‌هایتان گوش دهم؟ امیدوارم این اتفاق بیفتد. امشب شب آخرم در مسقط است. ضرری برای شما ندارد. قصه‌های شما را به عنوان آخرین یادگاری از مسقط در روحم نگاه خواهم داشت.»

همهٔ سیندرلاها ساکت شدند. برای یک لحظه متعجب ماندند و بعدش انگار به فکر فرو رفتند. نگاه بعضی‌هایشان نرم و همدل بود و نگاه بعضی‌های دیگر محکم و باصلابت. در این میان نگاه‌های حیرت‌زده و مردد هم دیده می‌شد. سیندرلاها دیدند حرف رامون ارزش فکر کردن دارد. هر کدامشان منتظر بود دیگری در این باره نظر بدهد، چیزی بگوید، چیزی در تأیید یا در نفی حرف‌های او. اما هیچ‌کدام حرف نزدند. فقط در سکوت فکر می‌کردند.
صدای فتحیه به سختی به گوش می‌رسید. به نظر می‌رسید در مواضع قبلی‌اش تجدیدنظر کرده. «چه می‌شود اگر حرف بزنیم؟ چه می‌شود اگر هر کدام از ما طبق معمول رازی از رازهایش را برملا کند؟»

ساره با هیجان ادامه داد: «به هر حال خیلی به نفع ما نیست که سرآشپز رامون الان محل را ترک کند.»
نگاه‌ها با حرف ریّا به سمت او برگشت. «زمان این‌جا، زمانی معمولی نیست رامون. زمان این‌جا شبیه خواب است. ممکن است در یک ثانیه اتفاق‌های زیادی بیفتد. به این شرط که بیدار نشویم. تو چیزهای زیادی از ما خواهی فهمید. نه برای این‌که شاهزادهٔ این قصه‌ای. این را که خوب متوجه می‌شوی؟»
رامون سرش را با خوشحالی تکان داد. تمام غصه‌های سحرگاهی‌اش جارو شده بود. ضربان قلبش شدت گرفت، انگار سر یک قرار عاشقانه باشد. تا کنون این احساس به او دست نداده بود بجز در ماجرای کیک و اولین بوسه‌اش.

رازهای سیندرلاها که می‌شکفد، بشاش و خنده‌رو می‌شوند. ابرهای غم و اندوه از روی چهره‌شان کنار می‌روند. سیندرلاها به نظر

زیباتر از هر زمان دیگری می‌رسیدند.

مردم اطراف میز جادویی تماشا کردن لذت‌بخششان را از سر گرفتند. هیچ‌چیز بارش ریزترین جزئیات را متوقف نخواهد کرد. قصه‌ها مثل دانه‌های بلور به اطراف پخش خواهند شد. بعد همدیگر را جذب خواهند کرد و یکی خواهند شد. حتماً زن‌ها گریه خواهند کرد، حتماً خواهند خندید ولی این‌ها مهم نیست. حالا که قرار بود بعدش به سبکی یک پر به پرواز درآیند.

تمام قصه دربارهٔ جوجه اردک زشت بود؛ اردکی که برای زیباتر شدن در چشم دیگران، کار خاصی نکرد. او فقط منتظر زیبا شدن ماند و وقتی زیبا شد، از زیبایی‌اش نه خوشحال شد و نه لذتی برد. دلیلش هم این بود که او نتوانست عکس روی جلد کتاب‌هایی که قصهٔ گذشتهٔ زشتش را نوشته بودند، پاره کند.

فتحیه

آویخته بر سردر سالن

روی نوک انگشتان پایم ایستاده‌ام. دستم را پشت سرم قایم کرده‌ام. نفس عمیقی می‌کشم. شکمم را می‌دهم تو که بالا پایین شکمم توی پیراهن عیدم نیفتد. سعی می‌کنم تعادل را تا وقتی که نور و صدای فلاش دوربین مرد هندی به من برسد، حفظ کنم. بعد پاهایم را شل می‌کنم و هوای حبس‌شده در سینه‌ام را آزاد می‌کنم. شکمم یکهو ول می‌شود و دوباره در فضای خالی پیراهن عیدم جا می‌گیرد. پدرم از مرد هندی می‌خواهد چند بار عکس بگیرد، تا بهترینش را انتخاب کند.

باز من کارهای قبل را بدون این‌که کسی حواسش باشد، تکرار می‌کنم. تا عکاس هندی به عدد سه برسد، من بدنم را بالا کشیده‌ام، روی نوک پاهایم ایستاده‌ام، دستم را پشت سرم گذاشته‌ام و شکمم را تو داده‌ام. لبخند منقبض و زورکی به نظر می‌رسد.

آن ثانیه‌ها طولانی‌ترین ثانیه‌های زندگی‌ام بودند. سعی می‌کردم به چیز دیگری فکر کنم. هر چیزی که سختی آن‌طور ایستادن و شکم تو دادن را برایم کم کند. هر بار بین شمردن عددهای یک تا سه و درخشش نور فلاش صورت جوجه اردک زشت جلوی چشمم می‌آمد. توی یک سریال کارتون‌ی آن را دیده بودم. سعی می‌کردم لبخندم را طبیعی جلوه دهم. اما نفس‌هایم عمیق و سنگین بود و تو نگه داشتن شکم مضطربم می‌کرد. عکاس هندی انگار هیچ‌وقت قرار نبود به عدد سه برسد.

اردک برای تغییر کردن کاری نکرده بود. فقط صبر کرده بود. صبر کرده بود که زمانش برسد و تغییر کند. من هم کار خاصی برای رفع کوتاهی قد و تیرگی پوست و زمختی انگشتان دستم نکردم. اما نشد که بدون نفس حبس کردن و شکم تو دادن عکس بگیرم.

عکس‌ها به محض رسیدن از آتلیه دست به دست می‌شدند. کسی درباره‌ی عکس‌ها نظر خاصی نمی‌داد و فقط این‌جا و آن‌جا آهی به رضایت می‌شنیدی یا دهانی که از شدت ذوق باز مانده بود. پدرم طبق معمول از بین سه یا چهار عکس گرفته‌شده بهترینش را انتخاب می‌کرد. معمولاً عکسی را انتخاب می‌کرد که بیش‌ترین نظرات موافق خانواده را کسب کرده باشد.

«حالا دیگر همه میهمان‌ها می‌توانند فرق را حس کنند.» این را خودم به خودم می‌گویم و نه هیچ‌کس دیگری. میهمان‌ها فقط چند ثانیه

در عکس آویخته بر سردر سالن تأمل می‌کنند.

عکس انداختن رسم هر سال ما بود. بعد از عید فطر بهترین لباس‌هایمان را می‌پوشیدیم، آرایش می‌کردیم، به خودمان می‌رسیدیم و بعد می‌رفتیم آتلیه. قشنگ‌ترین لباس‌هایمان تنمان بود و با شنیدن عدد سه لبخند می‌زدیم. بعد از دو یا سه روز عکس آماده می‌شد. پدرم اصرار داشت همیشه سه یا چهار عکس بگیریم که بهترینش را انتخاب کند. عکس سال قبل را خیلی با دقت برمی‌داشت و با احتیاط تمام، توی روزنامه می‌پیچید و بعد توی جعبه‌ای مقوایی که برای عکس سال‌های قبل آماده کرده بود، جایش می‌داد. جعبه را هم مثل گنجی ارزشمند در انبار نگه می‌داشت. عکسی که تأیید همه ما را می‌گرفت، بر سردر سالن آویزان می‌شد. دو یا سه روز حواسمان به عکس بود و بعد فراموشش می‌کردیم. یا به سادگی وجودش عادی می‌شد.

هر سال رنگ لباس‌هایمان و مدل موهایمان عوض می‌شد، حتی مدل و رنگ کش مویی که حتماً باید به رنگ پیراهن‌های بلندمان می‌آمد. اما تنها چیزی که عوض نمی‌شد، جای ایستادن هر کداممان توی عکس بود. هر کس جای مشخصش را می‌دانست و هر سال از همان زاویه به دوربین نگاه می‌کرد. نعیمه سمت راست بود، با بدن لاغر و تن ظریف و صورتی که با جدیتی مفرط می‌درخشید. انگشتان نرم دست راستش روی کتف غنیمه قرار گرفته بود؛ غنیمه با گونه‌های صورتی و آن شیطننت خاص. حمده روی زانوی مادرم بود و مادرم روی صندلی میانمان می‌نشست. حمده در عکس خندیده بود؛ به مرد هندی که حرف سین عدد سه را تلفظ می‌کرد. همین حمده را می‌خنداند. مادرم میان ما می‌درخشید. سرش را با شرم و حیا یک‌وری گرفته بود. زیر عبای نرم و گل و گشادی که از جلو باز بود، پیراهن قرمزی بر تن داشت که تا زانویش می‌رسید، زیر پیراهن، شلوار آبی‌اش با نقش و نگاری ظریف تزیین شده بود. پا روی پا انداخته بود و شلوارش خیلی به چشم می‌آمد.

مادرم اندام تراشیده‌ای داشت. چربی‌های حاملگی‌های مکرر تنش را پر نکرده بود. قبلاً خیلی‌ها در دام خنده چشم‌های بادامی‌اش گرفتار شده بودند و به خواستگاری‌اش آمدند. اما فقط آقای نظامی عاشق‌پیشه توانست دل مادرم را ببرد؛ پدرم، همان آقای که در عکس، سمت راست، کنار مادرم ایستاده. اراده و صلابت از ظاهرش می‌بارد و همان مرد باصلابت و محکم، به نرمی تمام، دستش را دور شانه‌های

مادرم حلقه کرده. من هم سمت چپ روی نوک پا ایستاده‌ام و لبخند پرتشویشی صورتم را پوشانده است. ده‌ساله بودم که مادرم پودر سفید خوشبویی روی تن حَمده می‌پاشید. پودر لایه سفیدی درست کرد که همان گولم زد. ظرف پودر را کش رفتم و به دوستانم گفتم: «من می‌توانم سفید شوم، می‌خواهید ببینید؟» دخترها به درخت انبه تکیه داده بودند و به کندن قلب و حرف اول اسم پسرهای محله روی تنه آن مشغول بودند. «آره، می‌خواهیم.»

به موتورخانه رفتم-موتور برقی‌ای که با فشار دادن دکمه‌ای کوچک، آب را از ته چاه بیرون می‌کشید، حوض را پر می‌کرد و بعد آب به نهرهای ماریچی می‌رفت که تا دل مزرعه پهن‌اور پیش می‌رفتند-اتاق تاریک بود. کلید برق را پیدا نکردم. آینه‌ای هم نبود که خودم را ببینم. تا می‌توانستم پودر ریختم کف دستم و روی صورت، گردن، سینه و دست‌هایم مالیدم. در حالی که دست‌هایم مثل جادوگری ماهر، دو طرف تنم باز بود، از موتورخانه بیرون آمدم. چشمانم را باز کردم. قلبم تند می‌زد. سیلی خنده بلند دختر همسایه‌مان توی صورتم خورد. بلند خندیده بود و گفته بود: «دلک.» بعد از این‌که جای کلید پمپ آب را یاد گرفتم، خودم را در حوض پرت کردم و همان‌جا پودرها را شستم. به لباس‌هایم که در آب شنا می‌کردند، نگاه می‌کردم. لایه‌های پودر زیر شرشر آب شسته می‌شد. هر چقدر اشکم بیش‌تر با آب قاتی می‌شد، داغی و تپش قلبم را بیش‌تر حس می‌کردم.

داستان جوجه اردک زشت را بیش‌تر از ده بار در کتابخانه مدرسه خوانده بودم. چیز جدیدی نداشت. همان اتفاقات توی کتاب را در نسخه کارتون‌ی دیده بودم. اردک جز منتظر ماندن کاری بابت رنگ و زشتی‌اش نکرد. من اطمینان را هم به انتظار، اضافه کرده بودم. اطمینان به این‌که آن اتفاق به نحوی حتماً رخ خواهد داد. حتماً رخ می‌داد.

یک روز از خواب بیدار شدم و چیز عجیبی دیدم. چیزی شبیه روزنه امیدی برای اردکی منتظر. تن چاقم، کمی جمع‌وجورتر شد. تا اندازه‌ای که هیچ‌کس جز خودم حسش نکرد. بعد از چند ماه دیگران هم متوجه آن تغییرات شدند. لپ‌های پر و برآمده‌ام که باعث می‌شدند چشم‌هایم

دیده نشوند، از عرش پایین آمدند. این اتفاق خیلی زود افتاد و من هر روز تغییراتی را که رخ می‌داد، دنبال کردم. هر هفته و هر ماه، با شیوه‌ای که توقعش را نداشتم، اتفاقات جدیدی می‌افتاد. حتی اطرافیانم فکر می‌کردند به بیماری وحشتناکی دچار شده‌ام. پدرِ نگرانم، من را پیش دکتر برد. دکتر گفت: «این تغییرات طبیعی است.»

اضافه‌وزنم با سرعت عجیبی از بین رفت. وقتی پف لپ‌ها و برآمدگی‌های صورتم خوابید، کشف جدیدی هم کردم؛ متوجه شدم چشم‌هایم شبیه چشم‌های مادرم است.

یک داستان تخیلی با واقعیت خیلی فرق دارد. برای همین به عنوان یک اردک زشت باید تلاش زیادی می‌کردم. مثلاً باید به سر و وضع و ظاهر می‌رسیدم. مخفیانه آرایش‌های خفیف می‌کردم؛ آن قدر کم که دیگران متوجه نشوند. فقط تا آن حد که بین خودشان از هم بپرسند: «ای خدا، چه چیزی توی این دختر تغییر کرده!» لازم نبود خیلی چشمگیر عوض شوم.

حَمَد، پسر همسایه، عاشقم شد. عاشق جوجه اردک سیاه شد؛ حتی قبل از این که تغییر کند. هیچ چیز از عشق حمد به من کم نمی‌کرد. یا باعث نمی‌شد کنار دکان همسایه-وقتی منتظر سرویس مدرسه بودم-به انتظار دیدنم نایستد. من به او توجهی نداشتم و دلم نمی‌خواست او هم به من توجه کند؛ کمی چاق بود و لبخندش به بلاهت نزدیک. با مدرک دیپلم وارد ارتش شده بود. با وساطت دایی‌اش، فقط سه ماه آموزشی دید و بدون چربی برگشت. چربی‌های اضافه‌اش انگار هیچ وقت توی تن و بدنش نبودند. او هم پس از دوره آموزشی‌اش تغییر کرد. همه چیزش عوض شده بود جز لبخند ابلهانه‌اش. یک هفته بعد از برگشتن، با خانواده‌اش برای خواستگاری وارد خانه‌مان شد. مادرم لبخند زد و پنهانی با پدرم در آشپزخانه پچ‌پچ کرد. می‌دیدم برای آمدن خواستگاری که بهترین واژه برای توصیفش «خیلی عادی» بود، چقدر خوشحالند. تبریک خواهرم غنیمه ناراحت‌م کرد. طوری به من تبریک گفت، انگار با زبان بی‌زبانی به من می‌گوید: «همین را قبول کن. کسی چه می‌داند، شاید جز این خواستگار دیگری نداشته باشی.»

نگاه‌هایشان از من می‌خواست فرصت را غنیمت بشمارم؛ فرصتی که به احتمال زیاد، دوباره تکرار نمی‌شد. باور نمی‌کردند که در

خانه‌شان را خواستگارِ من زده باشد و من، دختر بزرگ‌تر، خواهر ارشد، اولین عروس خانه شوم. شاید فکر می‌کردند ازدواجم هی عقب و عقب‌تر بیفتد. یا بخت و اقبال را خواهران زیبایم کور کنند. اما حمد همهٔ پیش‌بینی‌هایشان را باطل کرد و خواستگار اردک زشتشان شد. در واقع کسی مجبورم نکرد قبول کنم. کسی اصراری نکرد. وقتشان را برای راضی کردنم تلف نکردند. فقط منتظر جوابم بودند. منتظر بودند چیزی بگویم. پدرم فقط یک بار از من نظرم را پرسید.

وقتی ساعت‌های طولانی توی آشپزخانه به همراه مادرم آشپزی می‌کردم، مادرم از من نپرسید بالاخره تصمیم گرفتم یا نه. غنیمه هم جرئت نکرد موقع تماشای فیلم‌های سیاه‌وسفید یا پهن کردن لباس‌ها روی پشت‌بام یا موقع خوردن چای و بیسکویت کنار درخت به، یا نشستن زیر سایهٔ درختان حیاط حرفی بزند. کسی اسم حمد را به زبان نمی‌آورد. کسی دربارهٔ کل موضوع ازدواج یا پیراهن سفید عروسی‌ام نظری نمی‌داد. همه موضوع را نادیده گرفته بودند؛ انگار کل داستان قصه‌ای از خیالبافی‌هایمان باشد. حتی زن‌های همسایه که دماغشان را در هر سوراخی فرو می‌کردند، از پرسیدن دربارهٔ من و خواستگارم اجتناب کردند. چشم‌هایشان حرف می‌زد و زبان‌هایشان خاموش بود.

فقط حمد بود که به من یادآوری می‌کرد همه‌چیز واقعی است و او عاشقی دلخسته است. نامه‌هایش را پرندۀ کوچک عشق برایم می‌آورد و به رغم حرف‌های گرم، عشق داغ و صداقتش، چیزی در قلبم تکان نمی‌خورد. احساس می‌کردم بین حرف‌ها و کلمات عاشقانه‌اش و قلب سردم، مسافتی طولانی است.

مطمئن بودم که جواب مثبتم شادی و خوشحالی زیادی برای خانه و اهلش به ارمغان می‌آورد. برای همین خیلی طولش ندادم. روز نهم بله را گفتم و منتظر سنجیدن واکنش خانواده ماندم. شادی‌رهایی از بار سنگین وجودم را توی چشم‌هایشان می‌دیدم.

پدرم گفت: «هنوز برای فکر کردن وقت داری فتحیه.»

مادرم گفت: «مادرِ عروس شدن چقدر جالب است!»

چهرهٔ خواهرانم خالی از حس و قضاوت بود. فقط برای بوسیدنم خم شدند.

حمد شاعر شد؛ شاعری که استعدادش را جز برای من رو نکرد. شعری برایم نوشت که قبل از آن هیچ دختری در محله نشنیده بود، حتی

زیبارویانشان هم. یک بار پیش تعدادی از دوستانم یکی از نامه‌های پر از شور و شوقش را خواندم. گرم و پر احساس بود. بعدش کلمات عاشقانه و داغش تبدیل به سوژه خنده شد.

مراسم عروسی به خاطر فوت ناگهانی پدرم چهار ماه و ده روز به تأخیر افتاد. پدرم با سکتۀ مغزی از دنیا رفت. برگزار شدن مراسم عروسی مستلزم بیرون آمدن مادرم از دوران عده بود. در دلم گفتم: «این هم یکی از اولین علایم نحسی.»

خشمی همیشگی و پنهان داشتم و فقط برای این‌که هیچ چیزی شیشه نازک رابطه‌ام با دیگران را خش نیندازد، آن را بروز نمی‌دادم. من از هر تلاشی برای رسیدن به تنم فروگذار نمی‌کنم. یک اردک بالغ باید این کار را بکند. تمام زندگی‌اش بدون شنیدن یک کلمۀ تحسین‌آمیز، حتی برای شوخی، گذشته. مادرم زنی مهربان بود، با احساساتی لطیف. زن‌های همسایه خیلی دوستش داشتند. هیچ‌وقت به من نگفت: «تو چقدر خوشگلی فتحیه!» یا هیچ کلمه یا جمله‌ای شبیه به این در طول زندگی‌ام نشنیدم. بسیار خب! اگر بخواهم دقیق‌تر باشم، باید بگویم مادرم این حرف را به غنیمه و نعیمه و حتی ته‌تغاری لوسش حمده هم نمی‌گفت. اما آن‌ها به شنیدن این حرف‌ها چه نیازی داشتند؟ آن‌ها واقعاً زیبا بودند. برایشان مهم نبود مادرم از زیبایی‌شان تعریف کند یا نکند. این چیزها فرقی به حالشان نمی‌کرد.

پدرم به من افتخار می‌کرد. من دختر بزرگ‌تر و کمک دستش بودم. اما او همیشه مثل پسری که نداشت با من برخورد می‌کرد. پدرم بامحبت بود. برای آبیاری درخت‌ها، کوتاه کردن چمن‌ها و غذا دادن به حیوانات روی من حساب می‌کرد؛ آن‌قدر که دست‌هایم زبر شد. این‌ها را از غنیمه و نعیمه نمی‌خواست. خوب راستش چرا؛ گاهی این را از آن‌ها می‌خواست، اما آن‌ها غر می‌زدند و از زیر کار در می‌رفتند. من غر نمی‌زدم و دوست داشتم حرف‌هایی بشنوم که پدرم هیچ‌وقت به من نمی‌گفت. پدرم چیزهایی می‌گفت که دوست نداشتم بشنوم. هر وقت کارم تمام می‌شد، با گفتن «تو بعد از من مرد خانه‌ای» از من تشکر می‌کرد. جرئتش را نداشتم که به پدر و مادرم بگویم دوست دارم چه حرف‌هایی از آن‌ها بشنوم.

چیزهای زیادی در وجود اردک زشت تغییر کرد. دیگر نیاز نداشتم روی نوک پایم بایستم یا شکم را تو بدهم. دکتر لبنانی ماهری مسئولیت این کار را به عهده گرفت. از رنگ پوستم هم دیگر خجالت نمی‌کشیدم. جلسه‌های درمان پوست هفتگی زیادی بود که از پوستم، پوستی

خوش‌رنگ و مطابق مد روز درست کرد. اما عطش و نیاز اردک به شنیدن تعریف و تمجید، بیش‌تر از این‌ها بود. اردک دنبال همه‌چیز له‌له می‌زد. دیوانه‌وار درونم له‌له می‌زد. حمد با من دست‌ودل‌باز بود. قلبش دربست مال من بود.

در اولین مهمانی بعد از عروسی از مادرم چیزی خواستم که خواهرانم را به شدت ناراحت کرد. گفتم: «دوست دارم قاب عکس ورودی خانه را بردارید.» خواهرها خیلی ناراحت شدند. آن عکس، آخرین عکس با پدرم قبل از فوتش بود. پیشنهاد دادم عکس دیگری بگیریم. عصبانی‌تر شدند. توضیح دادم که می‌شود بعداً عکس پدرمان را اضافه کنیم. علم پیشرفت کرده و این روزها با تکنولوژی هر کاری ممکن است. خشم همچنان بر چهره‌هایشان سایه انداخته بود. همان روز فهمیدم که آن قاب عکس تا ابد، به سردر سالن آویزان می‌ماند و برای همیشه مرا رنج خواهد داد.

عکس‌های آلبوم‌های مدرسه را پاره کردم و عکس‌هایی را که با دخترهای همسایه گرفته بودیم. اما این کار رغبتم را برای پاره کردن عکس سردر ورودی خانه از بین نمی‌برد. عکس مثل یک کابوس دنبالم بود و قلبم را موقع یادآوری به درد می‌آورد.

هیچ‌کس باور نمی‌کرد من همان دختر توی آن عکس آویزان بر سردر سالن باشم. خیلی خرید می‌کنم. خیلی به ظاهر اهمیت می‌دهم. هر چیزی را که به مد ربط داشته باشد، دنبال می‌کنم ولی این‌ها عکس آویزان بر سردر سالن را پایین نمی‌آورند.

سه خواهر زیبایم خیلی زود بزرگ شدند، پا به سن گذاشتند و معمولی شدند. عوضش من روزبه‌روز جوان‌تر به نظر می‌رسیدم. خواهرانم با زیر ابروی برداشته نشده، موهای اضافه روی صورت، موهای خشک موخوره‌دار و مانتوهای عبایی ساده سیاه خیلی عادی به نظر می‌رسیدند. اما من غرق رنگ با تکه مویی بلوند روی پیشانی و آرایشی کامل، دندان‌هایی که از سفیدی می‌درخشیدند و ناخن‌های صیقلی به گردش می‌رفتم. موقع بیرون رفتن، کیف‌های گران و ساعت‌های گران‌ترم را هم نباید فراموش می‌کردم. حمد مرا دوست دارد و من پول‌هایش را بیش‌تر دوست دارم. با وجود شغل ساده‌اش، پروژه‌های کلان پدرش روی سرش پول می‌بارید؛ آن‌قدر که تشنگی جنون‌آمیزم را فرو بنشانند.

در جشن‌ها حتماً باید از صاحب جشن زیباتر می‌شدم. و هر بار حرف‌هایی می‌شنیدم شبیه این: «چقدر پیراهنت زیباست.» یا از این دست

حرف‌ها: «این رنگ روژ را دوست دارم! چه مارکی استفاده می‌کنی؟» اگر هم خیلی می‌خواستند از من تعریف کنند، می‌گفتند: «چقدر تغییر کرده‌ای!» البته نمی‌گفتند چقدر خوشگل شده‌ای.

کسی واقعاً من را نمی‌دید. تصویر توی قاب عکس آویخته بر سردر سالن روی نظر همه سایه انداخته بود. این موضوع درباره‌ی اردک هم صدق می‌کرد. اردکی که روی جلد کتاب بود، اردک زشت بود. اردک زیبا نبود. برای همین عکس زمان زشتی‌اش بیش‌تر در ذهن بچه‌ها مانده بود تا عکس دوره‌ی زیبا شدنش.

تنها کسی که تغییراتم را بدون توجه به گذشته‌ام می‌دید و دوست داشت، حمد بود. هر وقت رابطه‌ای نزدیک و صمیمانه برقرار می‌کردیم، خیلی از من تعریف می‌کرد. اما این‌ها تأثیر زیادی بر من نداشت. همیشه تشنه‌ی شنیدن این حرف‌ها از دیگران بودم؛ مخصوصاً کسانی که عکس‌های قدیم را دیده بودند. اما آن‌ها این کار را نمی‌کردند. اولش فکر می‌کردم خیلی ساده است که اولین برداشت‌های تنیده میان تار و پود ذهن دیگران درباره‌ی خودمان را پاک کنیم. اما موضوع به مرور زمان آزاردهنده شد، چون هیچ‌کس نمی‌خواست آن دختر چاق و زشت را فراموش کند. مدتی طولانی فکر کردم و دیدم اگر عکس قدیمی را از جلوی چشمشان و بعد از ذهنشان پاک کنم، من را خواهند دید.

هر روز بیش‌تر از یک ساعت روی تردمیل باشگاهی که سالانه در آن تجدید اشتراک می‌کنم، راه می‌روم. راه می‌روم و جز به عکس بالای در سالن به چیز دیگری نمی‌توانم فکر کنم. احساس می‌کنم اگر فقط می‌توانستم آن عکس را بردارم، همه چیز دنیا عوض می‌شد. مردم می‌توانستند فتحیه کوچولو را فراموش کنند و بعدش اردک جدید را ببینند. راه می‌روم و به رابطه‌ی عاطفی‌ای که بین مادرم و قاب عکس هست، فکر می‌کنم. این عکس آخرین عکسی بود که خانواده‌ام با پدرم گرفتند. پدرم با دست خودش قاب عکس را بر سردر سالن خانه آویزان کرد و بعدش مرد و برای همیشه مرا همراه خودش توی آن چارچوب زندانی کرد. این اذیت می‌کند. اما هیچ‌کس نمی‌تواند اندازه‌ی رنج و عذاب هر روزم را درک کند. دوست‌های جدید پیدا کردم و به جاهای جدید رفتم اما همه‌ی این‌ها نتیجه‌ای جز تشدید نفرت من نسبت به آن عکس نداشت.

یک روز صبح زود به خانه‌ی مادرم رفتم. غنیمه ازدواج کرده بود. نعمیه دانشگاه بود و حمده مدرسه. عمداً زمانی را انتخاب کردم که فقط مادرم خانه باشد. اضطراب داشتم و خیلی حرف‌ها بود که می‌خواستم بزنم. مصمم بودم اگر لازم شد قاب عکس را با دست خودم بشکنم. مادرم

مثل همیشه آرام بود. برایم قهوه دم کرد. کنار هم نشستیم و قاب عکس درست روبرویمان بود. خیلی سعی کردم سیل حرف‌ها و خشم خروشانم را سروسامان دهم. اما ته گلویم احساس بغض داشتم. احساس می‌کردم اگر حرف بزنم، حرف زدنم بیش‌تر شبیه گریه کردن خواهد بود. دلم می‌خواست وقتی از مادرم می‌خواهم قاب عکس را بردارد، جدی‌تر باشم. همان موقع مادرم قهوه ریخت و یک بشقاب خرما و ظرفی میوه جلویم گذاشت. به اردک زشت توی عکس نگاه کردم و خشمی درونم زبانه کشید. فکر کردم شاید نوشیدن قهوه ذهنم را باز و افکارم را مرتب کند. مادرم هم انگار می‌خواست چیزی بگوید. صورتش بر خلاف همیشه می‌درخشید و گرفته نبود. گویا قرص‌های آرام‌بخشی را که تا مدت‌ها بعد از فوت پدرم مصرف می‌کرد، کنار گذاشته بود. به چشم‌های بادامی مادرم نگاه کردم. از همیشه قرمزتر بودند. موهایش به شکل کلوچه بالای سرش بسته شده بود. با این مدل مو زیبا به نظر می‌رسید؛ با این‌که صورتش هیچ آرایشی نداشت. حتی همان سرمه را که آقای نظامی دوست داشت، به چشم‌هایش نکشیده بود.

«انگار پدرت می‌دانست عمرش به دنیا نیست.» مادرم با این حرف سر صحبت را با من باز کرد.

«راستی! پدرت تنها مردی بود که در این روستا اصرار داشت خانوادگی عکس بگیریم.» نمی‌تواند نخندد: «فکرش را بکن. تمام زن‌های همسایه و دوست‌ها و حتی خانواده‌هایمان همیشه به عکس‌ها نگاه می‌کردند و چیزی در این باره نمی‌گفتند. حتماً آرزو می‌کردند جای ما باشند و برای خودشان یک کار خانوادگی بکنند؛ یک کار خانوادگی و دسته‌جمعی مثل ما. درست است که این را به زبان نمی‌آوردند اما من این حسرت را در چشم‌هایشان می‌دیدم. آن‌ها حتی نگاهشان را از عکسمان می‌دزدیدند.»

مادرم بر خلاف همیشه کمی هیجان‌زده می‌شود و دستانش را بالا می‌برد و از زبان آن‌ها می‌گوید: «چه می‌شد اگر ما هم چنین چیزی توی زندگی داشتیم؟»

مادرم خیلی به ندرت در قلبش را باز می‌کند و حرف‌هایی از این نوع بر زبان می‌آورد. تا بوده، مادرم ساکت و متین بوده و همیشه از همسایگانش به نیکی و خوبی‌ای اغراق‌آمیز یاد می‌کرده است.

این حرف‌ها نباید جلوی کاری را بگیرند که به خاطرش آمده‌ام و گرنه کابوس‌هایم هیچ‌وقت تمام نخواهند شد. یک قلپ دیگر قهوه بخورم

و بعدش می‌توانم چیزی را بگویم که برای گفتنش آمده‌ام. اما مادرم هنوز در جزئیات عکس غرق شده است. «احساس می‌کنم پدرت عکس‌ها را بی‌دلیل نمی‌گرفت، تو چه می‌گویی؟ تو هم این‌طور فکر می‌کنی؟»

گیج شدم و حرف‌هایی را که سعی می‌کردم در ذهن مرتب کنم، گم کردم. مادرم با انگشت اشاره به قاب عکس اشاره کرد و گفت: «می‌دانم که او بقیه زندگی را دارد همراه با ما توی همین قاب عکس می‌گذراند.»

یک قطره اشک از چشمش سر می‌خورد و در فنجان قهوه می‌افتد. مادرم حمله گریه را با خنده عقب می‌راند. «شگون دارد که یک قطره اشک توی فنجان قهوه بیفتد، مگر نه؟»

حس کردم الان بهترین زمان برای پیش کشیدن موضوع است. خود مادرم هم تمایل دارد موضوع را عوض کند. خب فتحیه، مثل یک اردک زیبا شجاع باش و موضوع را پیش بکش و چیزی را که برای گفتنش آمده‌ای، بگو.

«مادر! چیزی هست که باید درباره‌اش صحبت کنیم، موضوع اتفاقاً راجع به همین قاب عکس است.»

با چشمم به قاب عکس اشاره می‌کنم. مادرم سرش را پایین می‌اندازد و با هوش و حواسی نصفه‌نیمه می‌گوید: «بله فتحیه، می‌شنوم.»

مادرم موقع حرف زدن شانه‌هایش را تکان می‌دهد و بر خلاف همیشه پرحرف به نظر می‌رسد. در حالی که بینی‌اش را می‌گیرد، می‌گوید: «فکر کن فتحیه! فکر کن غنیمه چند روز است که نکرده گوشی را بردارد و به من زنگ بزند، نعیمه و حمده هم مشغول درس و مشق و دوست‌هایشان هستند و تو هم با این‌که به من نزدیکی، به دیدنم نمی‌آیی.»

مادرم مشغول گله کردن است و پوست کندن سیبی که میان دست‌هایش می‌چرخاند. باز طوری شانه بالا می‌اندازد که انگار چیزی به شانه‌هایش چسبیده و دارد سعی می‌کند آن را از خودش دور کند. «ازت گله‌ای ندارم دخترم. ببخش که توی حرفت پریدم، خب بگو چه می‌خواستی بگویی؟»

وضعیت بدی بود. خجالت می‌کشیدم. نتوانستم اضطرابم را پنهان کنم. با این‌که مادرم با دستی که روی دستم گذاشته بود، مهربان‌تر به نظر می‌رسید. «مادر جان! موضوع همان‌طور که قبلاً هم درباره‌اش حرف زده‌ام، راجع به قاب عکس است.» گرمای وحشتناکی از انگشتان لاغر و سفیدش که

روی انگشت‌های چاق و سبزه‌ام را پوشانده بود، بیرون زد. سرش را چپ و راست کرد و بر خلاف عادت همیشگی‌اش باز میان حرفم دوید: «وقتی این راز را به غنیمه گفتم، ناراحت شد و گفت ماما! این‌ها اثرات آرام‌بخش است! گفت آرام‌بخش‌ها این بلا را سرم آورده‌اند!»
به خاطر باز شدن بیش از اندازه چشم‌های مادرم سر جابجایم تکان خوردم. کمی جابجا شدم و چون حاضر نبود دستم را رها کند، یکهو خیس عرق شدم.
«کدام راز، مادر؟»

مادرم رازش را گفت: «پدرت.»

با ترس اطراف را نگاه کردم و گفتم: «خب، خدا رحمتش کند... چه شده؟»

وقتی مادرم دهانش را به گوشم نزدیک کرد، شبیه جادوگران توی کارتون‌ها شد.

«پدرت هر شب از قاب عکس بیرون می‌آید، کنارم می‌نشیند، کلی با من حرف می‌زند و بعدش برمی‌گردد توی قاب عکس. این کار را هر شب می‌کند.»
حرف‌هایش عین صاعقه می‌خکوبم کرد. دستم را با احساس حماقت از زیر دستش بیرون کشیدم. ترسی عظیم درونم نفوذ کرده بود. با ترس و لرز سر پا ایستادم. قهوه روی میز چپه شد. مادرم تندتند دستمال‌های کاغذی را روی میز می‌انداخت و داد می‌زد: «بدشگون است. این بدشگون است.»
کیفم را برداشتم و شروع کردم به دویدن. مادرم مشغول تمیزکاری شد. قبل از این‌که هراسان از خانه بزنم بیرون، نمی‌دانم چه شد که برگشتم و برای اولین بار در زندگی‌ام به صورت آقای نظامی ایستاده در قاب عکس خیره شدم.

یک صندوقچه فلزی قدیمی داشت. صندوقچه‌ای پر از اسکناس و چیزهای دیگری که با خودش از بیمارستان آورده بود. اولین بار که او را دیدیم، یادم است که خواهر و برادرم قایم شدند. دست و پایش هیچ انگشتی نداشت. به جای انگشت یک جور برآمدگی چندش‌آور کوچک بود. جرئت به خرج دادم و وارد اتاقش شدم. از این کشف کمی دیر، خوشحال بودم. حالا دیگر می‌توانستم به دوست‌هایم بگویم من هم یک مادر بزرگ دارم؛ درست مثل شما. پیرزن صندوقچه را بیرون آورد و از من خواست اسکناس‌ها را بشمارم.

ساره

مرگ از پیرزن چندشش می‌شود

آب دوش مثل آبشار بر سر و رویم می‌ریزد. اشکم روی گونه‌هایم سر می‌خورد و قاتی آب می‌شود. تنم داغ است. داغی از روی تنم کمی بالا می‌رود و باز به سمت تنم برمی‌گردد. خسته‌ام. درد وحشتناکی حس می‌کنم. معده‌ام به شدت می‌سوزد. انگار همین الان از جنگی که در آن شکست خورده‌ام، برگشته‌ام و آخرین سربازم را هم توی همان جنگ میان خیمهٔ ملافه‌ها از دست داده‌ام.

تنها چیزی که زیر دوش آب یادم آمد، جمله‌ای بود که پیرزن همیشه تکرار می‌کرد: «حالش از من به هم می‌خورد. برای همین تا حالا به دیدنم نیامده.» شاید برای همین بود که بار اول گریه‌ام نگرفت. مادرم از گوشی بیمارستان خبر را به من داد: «پیرزن مرد.» مردن پیرزن، گرچه دیر هنگام، معنای دیگری برای من داشت: پس مرگ-آن‌طور که خود پیرزن می‌گفت-از او چندشش نمی‌شد. به خاطر همین، دلیلی برای گریه کردن نمی‌دیدم. حتی میان جیغ و ناله‌های اطرافم کمی به حالش غبطه خوردم. ولی گریه نکردنم نباید بهانه‌ای می‌داد دست یکی از زن‌های درشت‌هیکل و گنده‌دماغ فامیل که وظیفهٔ غسل جسد را گردن من بیندازد. «من چه می‌دانم که غسل میت را چطور انجام می‌دهند!»

با آن نگاه اخم‌آلود پرادعا به من زل زد: «تمام عمر سرت توی کتاب بوده، بعد دربارهٔ غسل مرده چیزی نخوانده‌ای؟»
شانه بالا انداختم: «چرا باید این کار را می‌کردم؟»
دردسر بزرگی بود. این کم‌ترین چیزی است که الان می‌شود درباره‌اش گفت. خاله‌ام روی تخت بیمارستان بود و مادرم با صدایی بلند گریه می‌کرد و حالش اصلاً خوب نبود. مادر بزرگم از قبل مرده بود. به مدت شش سال روی تختش مرده بود. حالا دلیلی واقعی برای این عزاداری نمی‌دیدم. انگار فقط من بودم که خوددار و قوی به نظر می‌رسیدم و فکر نمی‌کردم این حالت‌م توقعی در دیگران ایجاد کند: غسل میت. این کار من نبود. من برای انجام این کار ساخته نشده بودم.

زن فامیل، با خشم و تندخویی همیشگی و عباى گل و گشاد و لیزی که روی سرش بود، به من نزدیک شد. انگشت اشاره‌اش را دقیقاً روبروى صورتم گرفت: «نزدیک‌ترین بستگان موظف به غسل دادن زن هستند؛ نزدیک‌ترین زن‌های فامیل.»

چرا این وظیفه به دوش زن‌های همسایه و دوستان و آشنایان درجه دو و سه نیفتاد؟ چرا من؟ من حتی خواهر بزرگ‌تر هم نیستم! کنترل این موضوع از دستم خارج شد. دیدم دخترانی که های‌های گریه می‌کردند، دستم را گرفتند و مرا به طرف تشکچه سفیدی بردند که زیر درخت انبه پهن کرده بودند؛ درختی که توی مزرعه پدربزرگ سایه وسیعش را به اطراف پهن کرده بود. مرا میان ملافه‌های رنگارنگ محصور کردند. هر کدام از دخترها گوشه‌ای از ملافه‌ها را در دست گرفت. آن میان تاریک نبود. نور از روزنه‌های کوچک نفوذ می‌کرد. باد پایین ملافه‌ها را تکان می‌داد.

این اتفاق کنار حوضچه‌ای افتاد که آب را به آبخور نخل‌ها هدایت می‌کرد. خودم را تنها دیدم. تنها به همراه جسد پیرزنی نحیف که توی خودش جمع شده بود. صدای گریه و ناله بیرون از خیمه بالا می‌رفت. مادرم همراه من توی خیمه آمد. از پا افتاده به نظر می‌رسید و اشک‌هایش پیوسته روی زمین می‌ریخت. عجیب این بود که اشک مادرم واقعی بود! تعجب کردم. مردن پیرزن اتفاق دور از انتظاری نبود و اگر بخواهم بی‌ملاحظه باشم، باید بگویم که ما حتی انتظارش را می‌کشیدیم. چیزهای زیادی بود که تا مردن مادربزرگ در زندگی‌مان عقب افتاده بود. مادرم

به حج فکر می‌کرد و چون باید از مادرش مراقبت می‌کرد، سه بار این سفر را عقب انداخته بود. ازدواج برادرم و نامزدش عقب افتاده بود چون یکی از اتاق‌های خانه کوچکمان به اضافه سرویس بهداشتی آن اتاق، در تصرف مادربزرگ بود. پدرم خیلی بیش‌تر از یک بار به برنامه‌های به‌تعویق‌افتاده‌اش اشاره کرده بود. منتظر بود مادرم وقتش را خالی کند و کمی هم به او توجه کند.

از پشت خیمه ملافه‌ها، زن متکبر داد زد: «می‌دانی چه کار باید بکنی؟»

گفتم: «از کجا باید بدانم؟»

دلم می‌خواست از آن تئاتر مسخره خودم را بکشم بیرون و فرار کنم. اما ضعف مادرم و بی‌دست‌وپایی‌اش باعث شد کمی صبورتر باشم.

سخت نفس می‌کشیدم. انجامش برایم ساده نبود. این اولین بار بود که تا این اندازه نزدیک یک جسد می‌شدم. نزدیک‌تر رفتم و شروع کردم واریسی کردنش. با خودم فکر کردم شاید واقعاً نمرده باشد. اما خیلی سرد بود. یک شب کامل توی سردخانه مانده بود تا آمبولانس از بیمارستان او را به خانه‌مان بیاورد. دلم می‌خواست چیزی به پیرزن بگویم. چیزی که مناسب آن موقعیت تکرارناشدنی باشد. اما جمله مناسبی که به درد آن حال‌وهوا بخورد پیدا نکردم و به غیر از این، باید جرئت و توانم را جمع می‌کردم که لمسش کنم. پیش‌زمینه ذهنی‌ام درباره اجساد این بود که تمامشان باید درازکش و در خلسه‌ای از آرامش باشند. اما پیرزن مثل جنین در خودش جمع شده بود. باز صدای زن فامیل را شنیدم: «لباس‌هایش را در بیاور.»

آب دهانم را قورت دادم. این کار اصلاً آسان نبود. قبلاً هم این کار را کرده بودم. دقیق یادم نمی‌آید. شش هفت باری در سال‌های اخیر همراه با مادرم این کار را کرده بودم؛ وقتی پیرزن را برای حمام آماده می‌کردیم. بیش‌تر وقت‌ها تا مرز بالا آوردن می‌رفتم. به محض این‌که لباس‌ها را از تنش بیرون می‌کشیدم، بوی تند ادرار و مدفوع هجوم می‌آورد و شامه‌ام را می‌درید. راهی جز حبس کردن نفسم و نفس کشیدن از راه دهان و نه بینی برایم باقی نمی‌ماند. آن موقع به مادرم نمی‌آمد که از انجام آن کار ناراحت و ناراضی باشد. آن کار را از روی اجبار نمی‌کرد. پوشک را باز می‌کرد و انگار چیزی نمی‌دید و نمی‌بوید و نمی‌شنید؛ شلنگ دستش می‌گرفت و تمام تن پیرزن را می‌شست.

بسیار خب. بالاخره قبول کردم که انتخاب دیگری پیش رویم نیست. به غیر از من چه کسی حاضر می‌شد این کار را بکند؟ کمی از روی زمین بلندش کردم. فکر نمی‌کردم زنی به لاغری او با آن استخوان‌های بیرون‌زده، آن همه سنگین باشد. با آن حالتی که به خودش گرفته بود، موفق نشدم لباس‌هایش را از تنش جدا کنم. زن، قیچی دستم داد و شروع کردم آرام‌آرام و با صبر بسیار لباس‌هایش را از روی تنش قیچی کردن. بعد لباس‌ها را به راحتی از تنش جدا کردم. منظره گوشت‌های تیره و جمع‌شده روی استخوان‌های خمیده، غم زیادی به جانم ریخت. می‌توانستم مهره‌های ستون فقراتش را دانه‌دانه بشمارم. میان دستانم مثل کودکی رام و بی‌دفاع بود. باز صدای زن فامیل مرا ترساند: «میان دو پا و نافش را بپوشان. خدا عیب‌هایت را ببوشاند.»

با خودم فکر کردم هر چقدر هم پیر شوم، مثل این پیرزن منتظر مرگ نخواهم بود و فکر نخواهم کرد که تأخیر اجلم به این معنی است که

مرگ از من چندشش شده. شاید پیرزن این را می‌گفت چون دیگر دوستی نداشت. تمام همسایگان مسنش فوت کرده بودند. اغلب زن‌های هم‌نسلش و حتی نسل بعدش مرده بودند و فقط او منتظر مرگ بود. بیماری قند، فشار خون و ناراحتی قلبی هم نداشت. حتی حافظه‌اش هم خیلی خوب کار می‌کرد. خیلی ساده به خاطر کهولت از دنیا رفت. هیچ‌وقت دقیق و واضح به سؤالاتم راجع به سنش جواب نداده بود. تمام چیزی که می‌گفت این بود: «من مثل تو شناسنامه ندارم.»

اصرار می‌کردم عددی تقریبی بگوید. این کار را نمی‌کرد. فقط بابت بختش زاری می‌کرد و بعدش شروع می‌کرد به فحش دادن. ده‌ساله بودم که کشف کردم مادر بزرگ دارم. مادرم خیلی درباره‌اش حرف نمی‌زد. حتی هیچ‌وقت ندیدم مادرش را «مادر» یا «ننه» یا کلماتی شبیه این صدا کند. کلمه‌ای که به همه ما به اضافه بستگان و همسایه‌ها گفت و همگی یاد گرفتیم با همان صدایش کنیم، این بود: پیرزن. پیرزن گفت، پیرزن رفت، پیرزن خورد. تا زمان مردنش هیچ‌کدامان اسمش را نپرسیدیم. هیچ‌یک از ما مثل بچه‌های فامیل به مادرِ مادرمان مادر بزرگ نگفتیم. به اسم پیرزن عادت کردیم. اسمش پیرزن شد و چقدر این اسم به او می‌آمد. به ذهن هیچ‌کدامان خطور نکرد که پیرزن ممکن است اسم دیگری داشته باشد.

پیرزن را برای مدتی طولانی از بقیه جدا کرده بودند. جذام داشت. دکترها گفته بودند شاید واگیر باشد. طی سال‌های دراز توی اتاقی انفرادی درمان می‌شد. مجبور شد مادرم را که دو سال شیر داده بود، از خودش دور کند. خاله‌ام را هم که چهارساله بود، از او دور کردند. مادر و خاله‌ام را آشنایان بزرگ کردند. دخترها سالی یک یا دو بار به دیدن مادرشان می‌رفتند.

صندوقچه‌ای داشت پر از اسکناس‌های قدیمی و خورده شده. اطراف بعضی اسکناس‌ها را موش‌ها جویده بودند. برای یک لحظه فکر کردم همان موش‌ها ممکن است انگشتان مادر بزرگم را جویده باشند. بعدها زندگی‌اش را تجسم کردم که چقدر پر از ناامیدی و بدبختی بوده. او را در اتاقی جداگانه به همراه موش‌هایی تصور کردم که او را می‌جویدند.

به من نگاه نمی‌کرد. پرده‌ای سفید روی دو چشمش را پوشانده بود. هیچ‌وقت متوجه نشدم که چشمانش دقیقاً چه رنگی‌اند. چروک‌های عمیق و فراوان روی صورتش هم به من اجازه نمی‌داد حدس بزنم کدام‌یک از خواهرانم شبیه اویند. مادرم می‌گفت: «آب مروارید است.»

به پیرزن گفتم: «صد و پنجاهونه ریال.»

خوشحال شد و از من خواست پنج ریالش را برای خودم بردارم. این بیشترین پولی بود که تا آن موقع گیرم آمده بود.

پیرزن دست از فحش دادن برنمی‌داشت. بدترین چیزهای دنیا را از زبانش شنیدم. مادرم عصبانی می‌شد و از او می‌خواست این حرف‌ها را جلوی ما دخترها نزنند. خود مادرم همیشه مراقب بود که جلوی ما حرف‌های زننده نزنند. اما پیرزن نمی‌توانست عادت تمام عمرش را ترک کند. از مادرم پرسیده بودم: «مامان! پیرزن کجا بزرگ شده؟»

«توی بیمارستان.»

صدای زن فامیل، مرا به خود آورد. این بار داشت از من می‌خواست ران پیرزن را بلند کنم. خیلی سنگین بود. احساس کردم نمی‌توانم وزنش را تحمل کنم.

«شکمش را فشار بده.»

اما آخر چطور می‌توانستم این کار را بکنم! سر زنی پیر از میان ملافه‌ها تو آمد. مستقیم به من نگاه می‌کرد که چشمش به عورت مادر بزرگم نیفتد. «او را بنشان، خودت پشت سرش بنشین، سرش را به سینه‌ات تکیه بده و با دو دست شکمش را فشار بده.»

این کار را با دقت انجام دادم و صدای آروغ پیرزن مرا ترساند. واقعاً آروغ بود. فکر کردم زندگی باز در او جاری شده. اما چطور این اتفاق افتاد؟ او که مرده است. زن فامیل باز از من پرسید: «واقعاً آروغ زد؟»

صدایم را بالا می‌برم: «بله.»

زن، راضی جواب داد: «خوب است. داری کارت را خوب انجام می‌دهی.»

مادرم هیچ‌وقت نتوانست باور کند که بیماری پیرزن دیگر واگیردار نیست. بشقاب و لیوان‌هایی مخصوص پیرزن خرید و به ما گفت از آن‌ها استفاده نکنیم. لباس‌های پیرزن را توی سطلی مخصوص خودش می‌شست. پنهانی از شر وسایل توی صندوقچه پیرزن خلاص می‌شد: «این‌ها به دردش نمی‌خورد.»

مادرم همه‌جور خدمتی به پیرزن می‌کرد. دستکش دستش می‌کرد و هر روز تختش را تمیز می‌کرد. هر روز حمامش می‌کرد. دهانش را می‌شست و موهایش را شانه می‌کرد. برایش بخور روشن می‌کرد و بخورش می‌داد. لباس‌هایش را معطر و خوشبو می‌کرد. توی شیر برایش نان می‌خیساند و لقمه لقمه در دهانش می‌گذاشت.

مادرم انگار غیر از ما بچه‌هایش، بچه دیگری داشت که هنوز بزرگ نشده بود. در ساعت‌های میان روز برایش قهوه دم می‌کرد و با خرما می‌برد و مادر بزرگم برای هر چیزی غر می‌زد. داستان‌های عجیب و غریب تعریف می‌کرد. مادرم توجهی به این چیزها نداشت. کارهایش را به بهترین شکل انجام می‌داد و در سکوت بیرون می‌رفت.

مادرم این اواخر مجبور شد برای پیرزن پوشک بخرد. چون لباس‌هایش را کثیف می‌کرد و نمی‌توانست ادرار و مدفوعش را کنترل کند. بدترین فحش‌ها را دقیقاً همان موقع می‌داد؛ موقعی که عورتش بر مادرم نمایان می‌شد. با این‌که چیز زیادی از حرف‌هایی که پیرزن می‌زد، دستگیرم نمی‌شد، مطمئن بودم مادرم خیلی خرد می‌شود و با همه این‌ها خدماتش را به بهترین شکل انجام می‌داد. حتی اجازه نمی‌داد در زمان بیماری‌اش خدمتکار به جای او کارها را بکند. همیشه مراقب بود پیرزن در بهترین احوالش باشد. پنجره‌ها را باز می‌کرد و اجازه می‌داد نور صبحگاهی تمام اتاق را روشن کند و پیرزن بی‌مناسبت و بی‌دلیل در خمره فحش‌های آلوده‌اش را برمی‌داشت.

واضح‌تر بگویم، مادرم به حرف مردم اهمیت می‌داد. این را به شیوه‌های مختلف می‌گفت: «حداقل مردم می‌دانند من در حقش کوتاهی نکردم.» مهمانان هر روز برای احوالپرسی از پیرزن می‌آمدند. زن‌های همسایه فقط برای خوردن قهوه و خبرچینی به ما سر نمی‌زدند، بلکه به پیرزن نزدیک می‌شدند و بویش می‌کردند. بعد خیالشان راحت می‌شد که مادرم زن خوبی است و هیچ کوتاهی‌ای در حق مادرش نکرده.

احتمالاً اگر چیزی تغییر می‌کرد، مثلاً مادرم گوش‌هایش را باز می‌کرد و فحش‌های پیرزن را می‌شنید، یا یک بار هم که شده صدایش را برای پیرزن بالا می‌برد، یا وقتی پیرزن وقت و بی‌وقت غذا را توی صورت مادرم تف می‌کرد و با پای قوی‌اش-درست همان پایی که اطرافش را زایده‌های کوچک و خورده شده پر کرده بود-سینی را لگد می‌کرد، دیگر به او غذا نمی‌داد، اگر مادرم اعتراض می‌کرد، یا مثلاً پوشک‌های بدبوییش را عوض نمی‌کرد یا اتاق افسرده‌کننده‌اش را تمیز نمی‌کرد و پنجره‌ها را فقط یک بار باز می‌گذاشت و دیگر

نمی‌بست، فکر می‌کنم قیل و قال زیادی درمی‌گرفت؛ آن هم در محله کوچکی که تمام وجودش بر پایه نقل قصه‌هایی از این قبیل بود.

مادرم همه این کارها را می‌کرد که نقل مجالس قهوه‌خوری اطرافیان نشود. بارها و به اصرار، از ما خواسته بود که همیشه بهترین‌ها را به مردم نشان دهیم، چون «مردم بی‌رحمند».

حدسم این است که مادرم تا حد زیادی در راضی کردن مردم موفق عمل کرده باشد. مادرم موفق شده بود خودش را میان مردم زنی توانا جلوه دهد. زنی که هیچ‌کس نمی‌توانست حرف بیخود و نامربوطی درباره‌اش بزند؛ هیچ‌چیز جز تعریف و تمجید از خوبی‌ها و صفات نیکش.

اما مادرم کم‌کم در دام پیرزن گرفتار می‌شد؛ دقیقاً گرفتار زبانش. چندین و چند بار می‌شنیدم که مادرم از پیرزن می‌خواهد دست از فحش دادن بردارد؛ مخصوصاً جلوی در و همسایه. وقتی مادرم از پس زبان تند پیرزن برنیامد، کم‌کم شروع کرد نقشه دیگری کشیدن. نقشه‌ای که باعث شد موضع همسایگان منجر از فحش و فضیحت هرروزه پیرزن تغییر کند. بعضی‌هایشان حتی دیگر برای نوشیدن قهوه نیمروز به خانه‌مان نمی‌آمدند و این مادرم را خیلی نگران می‌کرد. مادرم طی سال‌ها با ملاحظه‌کاری و مدارای بسیار، روابط خوبی با همسایه‌ها ایجاد کرده بود. هیچ‌وقت هیچ‌یک از همسایه‌ها از دست مادرم ناراحت نشده بود. او همیشه مراعاتشان را می‌کرد و برای جلب رضایتشان هر سختی‌ای را به جان می‌خرید. مادرم به همسایه‌هایش نیاز داشت؛ به بودنشان. او بدون همسایه‌هایش چیزی نبود.

زن‌های همسایه از مادرم تعریف و تمجید می‌کردند: «خانه‌ات مرتب، دستپختت خوشمزه، دخترانت تر و تمیز و مؤدبند.» مادرم مثل یک دختر بچه ذوق می‌کرد.

ما آن‌طور که مادرم دوست داشت، به دوست‌هایش سلام می‌کردیم و وسط گفتگوهای داغ زنانه در لحظه‌ای که مادرمان مناسب می‌دید، خودمان را بیرون می‌کشیدیم. ما همسایه‌ها را از شدت شباهتمان به مادرمان شگفت‌زده می‌کردیم؛ حتی اگر این ادعای شباهت خیلی واقعی نبود. ما هم مثل مادرمان کیک می‌پختیم، اتاق‌هایمان را مرتب می‌کردیم، بی‌صدا می‌خندیدیم، گنجینه غم‌ها و رازهایمان را توی قلبمان نگه می‌داشتیم، فقط تشکرمان را بروز می‌دادیم و همیشه تأکید می‌کردیم که خدمتکار توی خانه‌مان نقش بسیار کمرنگی دارد و ما خودمان کارهای خودمان را می‌کنیم.

من می‌دانستم این‌که همسایه‌ها دیگر به دیدن مادرم نیایند، چه معنا و مفهومی برای او دارد. این موضوع عصبانی‌اش می‌کرد و عمیقاً برایش دردآور بود. برای همین مادرم به نقشه‌ی دقیقی نیاز داشت.

دلیل دیگر اضطراب مادرم و ناآرامی چندروزه‌اش در خانه، علاوه بر بدزبانی، نماز نخواندن پیرزن بود. با این‌که مادرم اصرار داشت او را برای وضو گرفتن در روزهایی که هنوز سر پا بود و می‌توانست راه برود-بیرون ببرد، پیرزن در جواب این اصرار مادرم، به این اکتفا می‌کرد که به صورت او تف کند. چیزی که باعث شد مادرم دیگر این را از پیرزن نخواهد.

پذیرش این موضوع برای مادرم راحت نبود. احساس شرم و بی‌آبرویی می‌کرد. به خصوص این‌که نماز یکی از مهم‌ترین پرسش‌های همسایه‌ها بود، در سال‌های اولی که پیرزن به خانه‌مان آمده بود. چون پیرزن به رغم انگشت‌های جویده‌شده، آب مروارید و قوس کمرش از سلامتی کامل برخوردار بود. از پس کارهایش برمی‌آمد، فقط شانه کردن موهایش به عهده‌ی من بود. وقتی همسایه‌ها این را فهمیدند، نتوانستند تعجبشان را پنهان کنند. پیرزن حالش خوب بود و حافظه‌اش خوب کار می‌کرد، اما نماز نمی‌خواند! «باور می‌کنید؟»

مادرم همیشه سعی می‌کرد سروته موضوع را هم بیاورد. با رندی می‌گفت زندگی طولانی پیرزن در بیمارستان نماز خواندن را از یادش برده. اما همسایه‌ها قانع نمی‌شدند و همچنان از این موضوع ناراضی و ناراحت بودند. این شد که همسایه‌ها به هر روشی که بلد بودند، احساس گناه را به مادرم تزریق کردند. آن‌ها می‌گفتند چرا تا حالا با پند و نصیحت پیرزن را وادار به نماز خواندن نکرده است. این را مستقیم و روشن نمی‌گفتند، اما به خوبی می‌توانستند احساس گناه را به مادرم منتقل کنند.

باد ملافه‌های اطرافم را تکان می‌داد. زن‌ها اطراف ملافه‌ها را محکم گرفته بودند. مادرم خم شد، اشکش را پاک کرد، مچ دستم را فشار داد. از من معذرت خواست که نمی‌تواند کمکی به من بکند. می‌گفت حالش بد است و از پس این کار برنمی‌آید. می‌گفت هیچ کاری از دستش ساخته نیست. مادرم دو شب کامل همراه پیرزن در بیمارستان مانده بود. دو شب تمام نخواست بداند در آن دو شب دقیقاً چه اتفاقی افتاده بود که اشک مادرم بند نمی‌آمد. فکر کردم دیدن و شنیدن چه چیزی را از دست داده بودم! شاید هم مادرم هنوز در پی جلب توجه و ترحم همسایه‌هایش بود. صدای دخترعموها و دختردایی‌هایم بلند بود. آب را از توی حوض مزرعه آورده بودند.

بالاخره شلنگ آب از راه رسید.

«بین آب سرد نباشد.»

این را یکی از زن‌ها گفت. صاحب صدا را نشناختم. بودن میان خیمه ملافه‌ها باعث شده بود حدسم برای تشخیص صداها مختل شود. صداها بلند و تند و تیز بودند. بعضی صداها لطیف و نرم و بعضی‌ها بغض‌آلود و بعضی‌های دیگر فضول به نظر می‌رسیدند.

زن فامیل همچنان به من غر می‌زد: «نمی‌دانی چطور این کار را بکنی؟»

باز سؤال احمقانه‌اش تکرار شد: «تا حالا درباره‌ی غسل میت چیزی نخوانده‌ای؟»

تمام تلاشم را کردم که تنش را دراز کنم. می‌خواستم دست و پایش را از هم باز کنم، اما سفت و سخت به حالت قبلی باقی ماندند.

«آب رویش بریز. زیاد آب بریز. بگذار آب روی تمام تنش جاری شود.»

این بار صدای خانمی پیر بود. شلنگ را روی تمام تنش گرفتم. صدای زن فامیل هنوز هم دلهره‌آور بود: «دقت کن! آب را توی دهان یا بینی‌اش نریز. دستانت را خیس کن و بین دو لبش را تر کن. دست روی دندان‌هایش بکش.»

دندانی وجود نداشت. دهانش کاملاً خالی بود. فقط باقیمانده‌ی دندان آسیاب به چشمم خورد. دهانش را باز کردم. اگر حالا هم کمی از زور همیشگی پیرزن توی وجودش بود، حتماً به صورت من و مادرم تف می‌انداخت و حرف‌هایی می‌زد که گوش‌هایمان از شنیدنشان می‌لرزید. اما او حالا ضعیف‌تر از این حرف‌ها بود. دهانش را بستم.

احساس می‌کردم مادرم ته دلش خیلی دوست داشت از دست پیرزن خلاص شود؛ بدون این‌که این را رک و راست بگوید، حتی به خودش. پیرزن به سادگی همه‌چیز را خراب می‌کرد. او رازهای معمولی زندگی مادر به شدت محافظه‌کارم را برملا می‌کرد. همین کار پیرزن باعث شد مادرم یک بار بیش‌تر از نیم ساعت توی دستشویی گریه کند. به نظر پیرزن محافظه‌کاری مادرم خیلی مسخره بود: «مردم دلشان می‌خواهد سر از کارهای گند ما دربیاورند و بخندند. همین. گندکاری‌ها و خرابکاری‌ها تا گفته شوند، فراموش می‌شوند.»

با اراده‌ای عجیب و صلابتی پایدار، در بیش‌تر از یک مناسبت، مادرم نقشه‌اش را اجرا کرد. نقشه‌ای که آخرش متوجه نشدم چطور از پس

اجرایش برآمد.

«پیرزن بدبخت و خرفت شده.» اولش این فقط یک شایعه کوچک بود. بعد کم‌کم بزرگ شد و به حقیقت تبدیل شد؛ حقیقتی که همه باورش کردند. نمی‌شد و نمی‌توانستند باورش نکنند.

ایده خرفتی به تنهایی کافی بود که مردم وضعیت پیرزن را درک کنند. همسایه‌ها خیلی زود با مادرم به خاطر تلاش همیشگی‌اش برای کنار آمدن با پیرزنی خرفت همدردی کردند. حتی وقتی پیرزن بد و بیراه می‌گفت و قصه‌هایی تعریف می‌کرد که نمی‌دانستیم آن‌طور که پیرزن می‌گفت واقعاً در قرنطینه جذامیان اتفاق افتاده یا نتیجه ذهن بیمارش است، شایعه خرفتی کاری کرده بود که همسایه‌ها دست بگذارند روی دست مادرم و در حالی که آرام دستش را می‌فشردند، بگویند: «درکت می‌کنیم. باور کن، هیچ‌چیز سخت‌تر از تحمل کردن یک پیرزن خرفت نیست!»

از وقتی پیرزن آمده بود پیشمان، هیچ لحظه آرامشی مثل آن لحظه بر مادرم نگذشته بود. حتی خود مادرم کم‌کم باورش شد که پیرزن واقعاً خرفت شده است. آخر مگر می‌شود یک آدم عاقل آن‌طور بد و بیراه بگوید و تف کند؟

به رغم حافظه قوی مادربزرگم که می‌توانست ریزترین جزئیات را از اعماق چاه خاطراتش بیرون بکشد، حرف همسایه‌ها این بود: «پیرزن خرفت طوری حرف می‌زند انگار هر چه می‌گوید، راست است و برای خودش پیش آمده.»

من که آخرش سر درنیاوردم مادرم چطور توانست با اراده و شجاعت تمام آن کار را بکند. فکر می‌کنم مادرم در اعماق وجودش ایمان داشت که کار بدی نمی‌کند. او فقط معتقد بود که دارد زندگی‌اش را نجات می‌دهد. زندگی‌ای که وجود پیرزن سایه سیاهی روی آن انداخته بود. همه ما قصه خرفتی پیرزن را باور کردیم. همان موقع بود که پیرزن شروع کرد به تکرار جمله معروفش: «چرا مرگ از من چندشش می‌شود؟»

دوباره صدای متکبر و مغرور زن فامیل، بلند گفت: «دستت را توی پارچه‌ای بیپچان و هر دو مخرجش را بشوی.» جیغ زد: «چی؟!»

ملافه را کنار زد، با انگشت سبابه به من اشاره کرد و گفت: «چی؟ معنی مخرج را نمی‌دانی؟» بعد ادامه داد: «خوب آن‌ها را بشوی و مستقیم بهشان دست نزن. عورتش، عورت. می‌فهمی؟»

مادرم فقط یک بار کنترل اعصابش را از دست داده بود و به پیرزن سیلی زده بود. این را نمی‌دانستم تا وقتی که مادرم به اصرار زیاد از من خواست به دفتر استفتا زنگ بزنم. تعریف کرد چه کرده و حکمش را گرفت. مادرم از شدت گریه به تشنج افتاد. خیلی پشیمان بود. برای شیخ تعریف کرد چون پیرزن بدنش را خیلی تکان می‌داده و وسط غذا خوردن به مادرم ضربه می‌زده، مجبور شده دست‌هایش را به تخت ببندد. و به محض این‌که شروع کرده بود به او غذا دادن، پیرزن با پای چپ به غذا لگد زده بود. غذای داغ روی لباس مادرم و قالی ریخته بود و او دیگر نتوانسته بود خود را کنترل کند و محکم زده بود توی گوش مادرش. مادرم یک روز کامل با احساس پشیمانی شدید، سخت گریه می‌کرد. آن روز به من التماس کرده بود این موضوع را برای کسی تعریف نکنم. بعد هم کلی حرف‌های کسل‌کننده و تکراری در این باره زد؛ این‌که در لحظه خشم، ممکن است چه بلایی بر سر آدم نازل شود. با این‌که مجبور نبود برایم قسم بخورد، محکم‌ترین سوگندها را یاد کرد که دیگر پیرزن هر بلایی هم سرش بیاورد، آن کار را تکرار نکند.

حال جسمی پیرزن به خاطر کهولت، وخیم و وخیم‌تر می‌شد. دیگر نمی‌توانست به دستشویی برود. نمی‌توانست غذا را بجود و روی زبانش فقط فحش بود و داستان‌های عجیب و غریبی که می‌گفت توی بیمارستان برایش اتفاق افتاده و البته تکرار قصه مرگی که می‌گفت از او چندشش می‌شود و به همین خاطر این‌قدر تأخیر می‌کند.

زن فامیل داد زد: «فکر کن داری برای وضو آماده‌اش می‌کنی. همیشه از سمت راست شروع کن. یادت نرود نیت کنی. نیت کردن قبل از هر کاری واجب است.»

خواهرانم بیرون از خیمه ملافه‌ها سدر می‌کوبیدند، بعد با آب قاتی‌اش می‌کردند تا کف کند. از پشت پرده آن را به دست من رساندند. سدر را اول روی موی سیاهی که شدت سیاهی‌اش در آن سن متعجبم کرد، ریختم. سفیدی خیلی قاتی موهایش نشده بود. انگار اولین بار بود موهایش را می‌دیدم. بعد روی استخوان‌های خمیده و بیرون‌زده‌اش ریختم. طرف راست تنش را اول شستم. بعد طرف چپش را. هر کدام سه بار. بعد شکمش را. خواهر دیگرم کافور را به من داد. خوشبو و سفید بود.

هراسم کم‌تر شد. احساس کردم این زن را خیلی خوب می‌شناسم. برای ملاقات با مرگ آماده می‌شد؛ مرگی که خیلی منتظرش بود. برای همین

برایش گیسوان کوچکی بافتم. گیسوانی که قبلاً هم بافته بودمشان. موی سیاهش نرم و کمپشت بود؛ به طوری که ریشه موها کاملاً دیده می‌شد. بعد قیچی دست گرفتم و ناخن‌هایش را، انگار دختر کوچکی باشد، چیدم. باید برای سفری که در پیش داشت، کاملاً آماده‌اش می‌کردم. مادرم و آن خانم پیر کمک کردند و پنج تکه کفن را تنش کردم. روانداز و شال و پیراهن و دو ملافه. خیلی سخت بود، سخت‌تر از چیزی که فکرش را می‌کردم، آن قدر سخت که فکر نمی‌کردم از پشش بریبایم. اما این کار را با اطلاعات دقیقی که به من داده شده بود، با صبر و حوصله انجام دادم. دیگر عجله نداشتم. دلم می‌خواست بنشینم و به قصه‌های عجیب و غریب پیرزن درباره بیمارستان گوش دهم. دلم می‌خواست در آن لحظه که می‌گویم کارم تمام شد، بلند شود و به من فحش بدهد؛ همه حرف‌هایی را که الان دلم برای شنیدنشان تنگ شده، توی صورتم پرت کند، حرف‌هایی که از این به بعد کسی به ما نخواهد زد. چون هیچ‌کس جرئتش را نخواهد داشت.

برای اولین بار حس کردم دلم برای شنیدن فحش‌هایی که همیشه در اطرافش به پرواز درآمده بودند، تنگ خواهد شد. فحش‌هایی که جزئی از وجود او بودند؛ انگار تکه‌ای از او باشند، و به گوشمان حرف‌هایی عادی و معمولی می‌آمدند. راستی! پیرزن فقط موقع عصبانیت فحش نمی‌داد. همیشه فحش می‌داد؛ وقتی غذا می‌خورد، وقتی می‌خواست بخوابد و وقتی همراهان می‌خندید. وجودش سیلی خروشان از فحش‌های تازه بود. نمی‌دانستم سرچشمه لذت فراوانش از آن همه فحش از کجا می‌جوشد.

از خیمه ملافه‌ها بیرون آمدم. کسی از من تشکر نکرد. هیچ‌کس نگاهم نکرد. همه دور پیرزن که محکم کفن‌پیچ شده بود، جمع شده بودند. آن موقع بود که از آن جمع فاصله گرفتم. مانند سیندرلا گریختم. انگار از رقص با شاهزاده‌ای تهوع‌آور فرار می‌کردم. شبیه تسبیحی بودم که از لای انگشت‌ها سر می‌خورد. زن گنده‌دماغ فامیل داد زد: «حالا باید خودت غسل کنی.»

همان موقع بی‌ادبانه‌ترین فحش دنیا روی زبانم آمد. فحشی که شنیدنش زن‌های همسایه را شوکه می‌کرد و حتماً سبب فلج شدن مادرم می‌شد.

کاش می‌توانستم «لامپ» افکارم را خاموش کنم، همان‌طور توی تاریکی بمانم و بجز دست‌ها و عطرهاى «ماسی» به چیز دیگری فکر نکنم، راضی و آرام، خستگی را از خودم دور کنم. کاش می‌شد سردرد هم مثل مردی که این اواخر ترکم کرد، از زندگی‌ام بیرون می‌رفت.

نوف

فیشیال (۲) ماسی

ماسی دقیقاً می‌داند انگشتانش را کجا بگذارد. می‌داند کجا را محکم و کجا را به نرمی فشار دهد. می‌داند کجا را مشت‌ومال و کجا را با کف دست‌هایش ماساژ دهد. من زیر دستان نرمش خمارم. چشمانم را بسته‌ام و او با حرکاتی دایره‌ای و افقی دستانش را روی صورتم حرکت می‌دهد. شدت عطرهایی که ماسی روی بینی‌ام می‌گذارد، کم و زیاد می‌شود. این یکی را خوب می‌شناسم. من را یاد عطر مادر بزرگم، شویخ، می‌اندازد. این عطر را یادم است، چون مادر بزرگ دوست نداشت با او دست بدهیم یا او را ببوسیم. دوست داشت بغلمان کند. بغل بزرگش را رو به ما و بچه‌های عمویم باز می‌کرد و نمی‌دانم چطور همه‌مان توی بغلش جا می‌شدیم. به هر حال او این کار را می‌کرد. همه‌مان را روی پایش می‌نشاند و برایمان قصه می‌گفت. قصه‌های بامزه و خنده‌داری که سروته نداشت و او مرتب تکرارشان می‌کرد. قصه‌ها را بارها و بارها برایمان تکرار می‌کرد و ما از شنیدنشان خسته نمی‌شدیم. وقتی سرم را روی طرف چپ سینه‌اش می‌گذاشتم، با همان عطر خمار می‌شدم. عطرش کم‌کم به اعماق روحم نفوذ می‌کرد. عطر دیگری به بینی‌ام هجوم آورد. حدس می‌زنم عطر شکوفهٔ لیمو باشد. چقدر خوشبوست. بیش‌تر شل می‌شوم و به حرکات دست ماسی فکر می‌کنم. دستش با حرکاتی سریع روی گردنم بالا و پایین می‌رود. کمی بعد حرکت سریع دستش آرام و شل می‌شود. پودری زبر روی گونه‌هایم می‌گذارد. گونه‌هایم را با همان پودر زبر ماساژ می‌دهد. جمع می‌شوم. عطری قوی بینی‌ام را پر می‌کند. عطسه‌ام می‌گیرد. خودم را نگه می‌دارم. عطسه‌ام را قورت می‌دهم. حالا میلم به خارانندان بینی‌ام بیش‌تر می‌شود. اما دستان ماسی خوب حال مرا می‌فهمد. دستان ماسی به جای من این کار را انجام می‌دهد. انگشتانش را از بالای پیشانی‌ام پایین می‌آورد و با دو انگشت اشاره‌اش کنار بینی‌ام را فشار می‌دهد. نیازم به عطسه کردن رفع می‌شود و آرام می‌گیرم. ماسی الان داری به چه فکر می‌کنی، در این دقایق اولی که از زمان نیم‌ساعته‌ام گذشته؟ آیا فکر می‌کنی آمده‌ام خود را برای

ملاقات با یک مرد آماده کنم؟ نه این درست نیست. من برای خودم آمده‌ام. به خاطر دل خودم. من خیلی خسته‌ام ماسی و هیچ‌چیز مثل دستانت فجایع خستگی را از من دور نمی‌کند. من ناامیدی وحشتناکم را با دستان تو درمان می‌کنم. می‌توانی این را تصور کنی؟ فقط من و تو می‌دانیم این سردرد لعنتی کجا خانه کرده. اما تو از من باهوش‌تری. تو خوب دنبالش می‌کنی. گاهی سرش را می‌گیری و گاهی دم باریکش را. حرکات دایره‌ای دستت دور چشمانم خوب می‌توانند بکشندش بیرون. وقتی انگشت اشاره و سبابه‌ات را روی ابروهایم می‌گذاری، احساس می‌کنم چنان خوب به دنبالش می‌دوی که جسمش را هم می‌بینی. او نمی‌تواند از بین انگشتانت فرار کند. عطر این پودر را می‌شناسم. عطر توت است. عطر تندی دارد. پر از لذت می‌شوم. همین‌طور ماساژم بده و به من برس. هیچ‌کس تا حالا مثل تو به تنم نرسیده. دلم می‌خواهد چیزی بگویم، کاری بکنی، کاری جز لبخند زدن. وقتی ارزش سرانگشتانت را شناختم، با سرانگشتان دیگری عوضشان نکردم. به تو گفتم سرانگشتانت را باید میان حریر پیچاند. کاری نکردی. اما خون در گونه‌هایت دوید. احساس می‌کنم درون غاری تاریکم. درون هزارتویی می‌چرخم. لامپ افکار لعنتی‌ام خاموش نمی‌شود. چیزی بگو. بیا مثلاً درباره‌ی سیل‌های فیلیپین حرف بزنیم. درباره‌ی بچه‌هایت. هیچ‌وقت درباره‌شان با من حرف نزدی. گفתי یک دختر و یک پسر داری. اما کیف پولت را باز نکردی که عکسشان را به من نشان دهی؛ با چشم‌های تنگ و کشیده‌شان. تصور می‌کنم چشم‌هایشان به تو رفته باشد. لعنت به این لامپی که هیچ‌وقت نمی‌سوزد. ذهنم به تجسم عکس بچه‌هایت مشغول می‌شود و از قدم زدن در هزارتوهای سیاه دست برمی‌دارد.

خب من هم به تو چیزهایی نگفته‌ام ماسی. به تو نگفتم که تلاش می‌کنم بدن خوبی برای خودم درست کنم، بدنی که توجه خواستگارها را جلب کند. مردها زنانی مثل من را دوست ندارند؛ زنانی که بدنشان پستی و بلندی نداشته باشد.

می‌روم پیش خانم دکتر متخصص تغذیه که برایم نوع غذا و ورزشم را مشخص کند که جاهایی در تنم برجسته شود. باورکردنی نیست. سی‌وشش‌ساله با تنی مسطح! این ناراحت‌کننده است ماسی، باور کن! اما خواستگارها را چرا! خواستگارها را می‌آزارد. این چه عطری است؟ هلو یا شلیل؟ نمی‌توانم واقعاً تشخیص دهم. هر چه هست، عطری است سرد و آرام که بی‌سروصدا در ریه‌ام می‌خزد. حرکت دستانت همیشه با نوع عطرها همخوانی دارد و حالا انگشتانت باز مرا نوازش می‌کنند.

ماسی! تو هم مثل من زنی مسطح و همواری. اما تو یک پسر و یک دختر را شیر داده‌ای. خب دقیقاً این را به من نگفته‌ای اما حداقل ماه‌های اول را ممکن است شیر داده باشی. مسطح و هموار بودن تنت چیزی از زنانگی‌ات کم نکرده. در آغوش مردی بوده‌ای و کودکانی را در آغوش گرفته‌ای. این‌ها را هم دقیقاً به من نگفته‌ای اما حتماً اتفاق افتاده. ای وای! این قدر نزدیک گوشم نشو. قلقلکم می‌گیرد. خواهش می‌کنم از گوش‌هایم دور باش. آره، این طور بهتر است. این کرم تا وقتی روی صورتم است، سرد است و به محض این‌که با انگشتانت پخشش می‌کنی، گرم می‌شود. من مطمئنم تو با این‌که حالا دیگر به گردنم هم رسیده‌ای و این کرم میوه‌ای را روی گردنم می‌مالی، به صاف بودن بدنم توجه نکرده‌ای. شاید این توجه نکردن تو به دلیل شباهتمان باشد. ما شبیه همیم ماسی. اما حداقل مردی در زندگی تو بوده، هر چند از آن بیرون آمده باشد و اگر واقعاً این کار را کرده باشد، احتمالاً برای این کارش دلایل زیادی داشته، هر دلیلی بجز هموار بودن تنت.

این عطر را خوب می‌شناسم؛ لیمو یا شاید پرتقال. نمی‌دانم چرا الان تن عمه‌ام زیّانه به ذهنم رسید. و مزاحم تصویر هزارتو و دو کودک فیلیپینی شد. عمه‌ام زیانه مثل کیسهٔ برنج بود. سینه و شکمش در یک راستا بود. انگار از فیلم‌های کارتون فرار کرده بود؛ کاریکاتوری بسیار مضحک. به سختی بلند می‌شد و به سختی می‌نشست. و اگر می‌افتاد! فقط تصور کن ماسی که چه اتفاقی ممکن بود بیفتد، اگر عمه زیانه می‌افتاد. مجبور می‌شدیم از همسایه‌ها بخواهیم بیایند کمک.

از من می‌خواست دستش را بگیرم و راهش ببرم. من از او خجالت می‌کشیدم. با این‌که برادرانم کیسهٔ برنج صدایش می‌کردند، با این‌که خودش هم این لقب را شنیده بود و می‌دانست چه اسمی رویش گذاشته‌اند، دیگر دنبالش نمی‌دوید که با عصا سرشان را خرد کند. شاید برای این‌که دیگر نمی‌توانست بدود.

آه ماسی! چه دستان سبکی داری! درست همان‌جا! دو طرف سرم. واقعاً خوشم می‌آید. تو الان دُم سردردم را گرفته‌ای. مثل گربه وسط سرم نشسته بود. ادامه بده لطفاً. من هم دربارهٔ عمه‌ام زیانه برایت می‌گویم. فرض می‌کنم چیزهایی که الان به آن‌ها فکر می‌کنم، از نوک انگشتانت به سرت منتقل می‌شود. تو می‌دانی دقیقاً به چه فکر می‌کنم. وگرنه چطور با این مهارت می‌توانی سردردم را دنبال کنی. بیا به موضوع عمه‌ام زیانه برگردیم ماسی. یک بار رازش را به من گفت. کاش رازش را نمی‌دانستم. شاید اگر رازش را به من نمی‌گفت،

می‌توانستم خواستگار سومم را نگه دارم. رک باشم: اولی و دومی دلایل به هم زدن نامزدی را به من نگفتند و می‌توانستم هر دلیلی را برایش تصور کنم. اما سومی رک و راست بدون هیچ ملاحظه‌ای به من گفت: «نمی‌خواهم با زنی زندگی کنم که تنش هیچ برآمدگی‌ای ندارد.»
خب قاعدتاً فحش‌های خوبی به او دادم. سیلی از فحش. اما چیزی که مرا خرد کرد، این بود که خواستگار سومم اولینشان نبود که بخوام خونسرد و بی‌خیال بمانم.

من الان ورزش می‌کنم و ویتامین می‌خورم اما بدنم تغییری نمی‌کند. خدا عمه زیانه‌ام را ببخشد. تقصیر او بود.
صدای قل‌قل آب را می‌شنوم. چشمانم را باز نمی‌کنم اما بخار را حس می‌کنم که روی صورتم آرام‌آرام راهش را باز می‌کند. ای خدا چرا الان انگشتانت دور شده‌اند از صورتم؟ آمده‌ام جوش‌های سرسیاه را از صورتم و فکرهای بد را از سرم دور کنم. خب ماسی این خوب است. الان تو میله پیلینگ (۳) را دست گرفته‌ای و دنبال جوش‌های سرسیاه روی صورتم می‌گردی. درد دارد. نزدیک دماغم نشو. دوباره عطسه‌ام گرفته. الان به من نزدیک‌تر شده‌ای. دستانت را دور صورتم گذاشته‌ای و سینه مسطح به پشت سرم چسبیده. بوی عطرت گیجم کرده. کمی خوابم گرفته اما دنبال جوش‌های سرسیاه گشتنت حواسم را پرت کرده. حالا تنه‌ایم گذاشتی. بلند شدی. زیر هاله بخار نشسته‌ام. صدای پاهایت را شنیدم که بیرون رفتی.
پس رازی که می‌خواستم با تو در میان بگذارم چه؟

فقط صدای آب را می‌شنوم که توی ظرف مخصوص بخار قل‌قل می‌کند. نمی‌توانم چشم‌هایم را باز کنم حالا که ماسی رویشان دو پنبه دایره‌ای گذاشته. خب بخار عزیز. ظاهراً تو تنها چیزی هستی که به دردهایم اهمیت می‌دهی. البته تا همین چند وقت پیش این برایم یک مصیبت محسوب نمی‌شد. بیش‌تر یک انتخاب بود. عمه‌ام رک و راست به من گفت سینه‌هایش بزرگ‌تر از حد لازم است و همین موضوع باعث خنده مردم می‌شد. عمه‌ام به من گفته بود که همیشه تنش را لمس می‌کرده و برای همین جاهایی در تنش از جمله سینه‌هایش بزرگ‌تر از حد لازم شده و او را از ریخت انداخته است. عمه‌ام به من گفته بود: «اگر نمی‌خواهی مردم به تو بخندند، هیچ‌وقت به تنت دست نزن.»
صدای در را می‌شنوم. اولش عطر خاص ماسی داخل می‌شود. ماسی عزیزم. اتفاقی که افتاد این بود که من از لمس سینه‌ام دست کشیدم.

مطلقاً دست کشیدم. دقیقاً از وقتی روی نیمکت‌های ابتدایی بودم. همیشه می‌ترسیدم تنم به زشتی تن عمه‌ام زیانه شود. فکر کن ماسی تنم را کلاً نادیده گرفتم. انگار از اساس تنی ندارم. انگار نمی‌دیدم تنم رشد می‌کند و شکل می‌گیرد و شکل پیراهن‌هایم را عوض می‌کند. وقتی حمام می‌رفتم، به تنم کیسه نمی‌کشیدم. نادیده می‌گرفتمش که از شکل نیفتد. وقتی لباس می‌پوشیدم، سعی می‌کردم دستم به تنم نخورد. هیچ‌وقت هیچ لباس زیری نخریدم یا لباس‌هایی زنانه که مخصوص شکل دادن به تن زنان بود. می‌ترسیدم کم‌ترین فشار باعث رشد بی‌رویه تنم شود. به سینه‌بندهای پنبه‌ای اکتفا کردم. فکر کن ماسی. حتی وقتی می‌خواهیدم دست‌هایم را دو طرف تنم رها می‌کردم. از لمس کردن تنم می‌ترسیدم. شاید این شد که زنانگی با تنم قهر کرد. از رشد کردن باز ایستاد.

ماسی من می‌دانم، می‌دانم الان کنجکاوی که «خب بعدش؟»

نمی‌دانم چطور بگویم. ضمناً تو اولین کسی هستی که رازم را با او در میان می‌گذارم. من هم تنها کسی بودم که عمه‌ام زیانه رازش را با او در میان گذاشت. بله ماسی. اتفاقی که تمام تمرکز را رویش گذاشته بودم، افتاد. تنم زنانه نشد. رشد نکرد. تن یک دختر بچه ماند. شکوفه‌های تنم باز نشد. برجستگی‌های کوچک خنده‌داری شدند که هیچ مناسب تن یک زن جذاب و سیندرلای واقعی نبودند. این اواخر نتیجه اهمال‌م را نسبت به تنم دریافتیم. فکر کن ماسی. حالا همه تنم را لمس می‌کنم و ماساژ می‌دهم که زندگی در آن جاری شود. اما همیشه شکست می‌خورم.

قل‌قل آب خاموش شد. می‌دانم این چه معنایی دارد. کرم روی صورتم خشک شد. دو تکه پنبه را از روی چشم‌هایم برداشتم. چشمم به لبخند افتاد. کرم را با حوله سردی که سرمایش باعث شده بود بلرزم، پاک کردم. کرم مرطوب‌کننده‌ای با عطر میوه روی صورتم گذاشتی. حالا رودرو شدیم. با صدای شیرینی گفتی: «جلسه تمام شد.»

از روی تخت بلند شدم. نگاهی به صورتم انداختم. از شدت ماساژ قرمز شده بود. مانتوی عبایی و شالم را هول‌هولکی پوشیدم. تو لبخندت را روی صورتم نگه داشته بودی. بیست ریال به تو دادم. پنج تایش را به من برگرداندی. بیرون رفتم.

من زنی هستم که می‌دود. در اتاقی تنگ دیوانه‌وار می‌دوم. جهانم بسیار کوچک و بسته است. همه‌چیز دارم. خانه‌ای خوب، غذایی تمیز، همسری عاشق. شاید بعضی‌ها بپرسند چرا می‌خواهم از تمام این‌ها دست بکشم. وحشت باعث این تصمیم شد. وقتی پاهایم دیگر توان دویدن نداشت.

ربیعہ

دست کشیدن

کاری که این اواخر کردم، شاید به نظر خیلی مسخره برسد. اما هر وقت دچار استرس می‌شوم، این کار را می‌کنم. ساق‌هایم را که به دویدن واردند، تکان می‌دهم. بعد شروع می‌کنم دویدن کنار تیرهای چراغ برق. سیل نوری از ماشین‌های توی خیابان رویم می‌ریزد. طبق معمول مسافتی طولانی طی می‌کنم. هر چه بیش‌تر بدوم، ترس‌هایم بیش‌تر عقب‌نشینی می‌کنند. یا حداقل خودم را مجبور می‌کنم این را باور کنم.

هیچ‌کس نمی‌تواند زنانگی تنم را درون این تاریکی تشخیص دهد. شهر خواب را با لباس‌های ورزشی گل و گشاد دور می‌زنم. کلاه پیراهن ورزشی را روی سرم می‌کشم. از بین مردان و جوانان ایستاده رد می‌شوم. هیچ‌کدام بر نمی‌گردند نگاهم کنند. توجه کسی به من جلب نمی‌شود. دخترها جرئت نمی‌کنند در شب این شهر امن و امان بدوند. دخترها باوقار و سنگین و رنگینند.

از خیلی قبل‌تر، من می‌دویدم. توی حیاط خانه‌مان می‌دویدم، در حیاط پشتی مدرسه. نزدیک خیابان عشق، وقتی عصبانی بودم می‌دویدم و وقتی شاد بودم می‌دویدم. اولین بار وقتی نتوانستم خشمم را از مردن پدرم از سر بگذرانم، شروع کردم به دویدن. دویدم و دویدم و دبیر ورزش به من گفت چرا دهنده نمی‌شوی؟ یک دهنده واقعی شدم. بهترین مدال‌ها را به عنوان بهترین دهنده زن مسقط از آن خودم کردم. دقیقاً همین کار را می‌کردم. به طرف آغوش پدرم می‌دویدم. انگار پدرم با دست‌هایی باز ته مسیر مسابقه ایستاده بود. جایزه‌ها نمی‌توانست جای خالی‌اش را پر کند. اما زندگی بعدها دلایل بسیار دیگری غیر از رسیدن به آغوش پدرم، برای دویدن پیش رویم گذاشت. پدرم فقط یکی از دلایل شد.

رائد دوست نداشت بدوم. در این باره مطمئن نبود. دویدم او را می‌ترساند. باعث می‌شد اخم کند و ابروهایش مدتی طولانی در هم گره بخورند. سکوتش بیش‌تر از حد لازم طول می‌کشید. کم‌تر می‌خورد. و زودتر می‌خوابید. رائد به تمام چیزهایی که دوست نداشت، این‌طور اعتراض می‌کرد. عوض می‌شد. نمی‌خندید. شوخی نمی‌کرد. انگار توی مسیری می‌افتادیم که پایانش امن نبود. بنا بر عادت می‌گفتم: «این‌ها برای چیست؟» بعد کم‌کم شروع می‌کردم به کنار گذاشتن چیزهایی که رائد دوست نداشت.

گاهی میان بازوهایش به شدت مشمئز و منزجر می‌شدم. هر بار حتی اگر سعی می‌کردم به نزدیکانم توضیح بدهم دلایل انزجارم از او چه

بود، دلایلم کاملاً واهی به نظر می‌رسیدند و حتی گاهی مضحک و خنده‌دار. هیچ‌کس نمی‌توانست باور کند اطمینان نداشتن و عدم احساس امنیت با هم می‌توانند دلیلی محکم و کافی برای دور شدن دو آدم باشند.

برای مادرم غیرقابل باور است که خودم مقصر نباشم. از نظر او عشق رائد به من کافی بود. حتی اگر هر دویمان از این عشق کسل و بی‌حوصله شده باشیم. «او از دیگران بهتر است.» مادرم این را می‌گوید و دوستم ناهد هم هر وقت دربارهٔ احساسم به رائد چیزی به او بگویم، می‌گوید: «متانتش چه؟» این هم یک دلیل خوب دیگر که نخواهم تمامش کنم. اما هم مادرم و هم ناهد نمی‌دانند رائد دور از آن متانت، واقعاً کیست.

دوست دارم انتقام بگیرم. انتقام از چیزی که نمی‌توانم دقیقاً مشخص کنم چیست. اما قلبم را به درد می‌آورد. وقتی می‌دوم، همیشه چیزی هست که همراه با عرقم از من سر بخورد و خشمم کم و کمتر شود.

تا چند ماه پیش داشتم به رائد نگاه می‌کردم. به شاد بودنش. وقتی دستم را میان دستانش گرفته بود، وجودش مالا مال از شادی بود. خیلی شاد بود؛ بیش‌تر از حد معمول. مشکوک شده بودم. شادی‌اش برای سلامتی من نبود حتماً. به خاطر از دست دادن بچه بود؛ بچه‌ای که با خونریزی شدید و دردناکی از دست داده بودم. با انقباضات شدیدی که ته شکمم راه افتاده بود، دست و پنجه نرم می‌کردم. از او پرسیدم: «ناراحت نیستی؟»

با برق چشمانی که حتی از سر تعارف حاضر نبود پنهانش کند، گفت: «الان از همیشه بهترم.» حالا می‌دوم. و سعی می‌کنم بدجنسی‌اش را مرور نکنم. کمی سرم را برای دیدن مسیر روبرویم بلند می‌کنم. مسیر طولانی و پیچ در پیچ است. می‌دوم. می‌خواهم خودم را از حس شادی موزیانه‌اش که حالا یکهو سرم را پر کرده، خلاص کنم.

جز یک تخت کوچک چیزی نمی‌خواستم. تختی که کنار تخت خودم بگذارم و با روبان و تور تزئینش کنم، با رنگی خنثا. دلم می‌خواست یک کمد هم بخرم. همان را هم کنار کمدمان بگذارم. توی کمد، لباس‌های نونی و حوله‌ها و پوشک‌هایش را می‌گذاشتم. یک قفسهٔ کوچک را به کفش‌هایش اختصاص می‌دادم. بالاخره یک روز حتماً راه می‌افتاد و برای درون خانه و بیرونش کفش لازم داشت.

اما در آن روز، دقیقاً آن روز، وقتی داشتم نیمرو را کنار مارتادلا و سوسیسی می‌گذاشتم و او مشغول قاچ کردن خیار و گوجه بود، وقتی داشتم شکمم را که فقط به اندازه یک پرتقال بالا آمده بود، لمس می‌کردم و می‌گفتم: «کدام کمد را بردارم به نظرت؟ کدامش را خالی کنم که وسایل نی‌نی را تویش بگذارم؟ منظورم شیردوش‌هاست و اسباب و وسایل ضدعفونی کردن. این‌ها برای نی‌نی خیلی مهمند. باید یک سری غذای آماده هم بخریم و...» بی‌حوصله به نظر می‌رسید و توی چشم‌هایم نگاه نمی‌کرد. حرکت دستانش سریع‌تر شد. خیارها را تندتند خرد می‌کرد. با ناراحتی گفت: «چرا به من نگفتی که دیگر قرص‌های ضدبارداری را کنار گذاشته‌ای؟»

دیدم که اعصابم تحریک شده و بر خلاف همیشه به خشم آمده‌ام. به نفس‌نفس افتاده بودم: «چه فکری می‌کنی؟ شش سال است داریم این موضوع را عقب می‌اندازیم.»

با ناامیدی در حالی که سرش را از روی تکه‌های خیار بلند نمی‌کرد، گفت: «حداقل شاد و خوشبخت بودیم.» مطمئناً شاد و خوشبخت بودیم. همان‌طور که اطرافیانمان فکر می‌کردند: دست هم را می‌گرفتیم و توی ساحل راه می‌افتادیم، دعوت می‌کرد به رستوران و آن‌جا لقمه توی دهانم می‌گذاشت. همه‌جا و در تمام مناسبت‌ها دوروبرم بود. دوروبرم را طوری شلوغ می‌کرد که نتوانم با آدم‌های زیادی حرف بزنم. این برای دختران جوان جالب بود. آن‌ها را در این توهم غرق می‌کرد که ما نمی‌توانیم حتی برای چند لحظه از هم دور باشیم. دخترها عاشقش می‌شدند. تنش ورزیده بود، سینه فراخی داشت و قدبلند بود. انگار از یکی از مجلات مد بیرون آمده بود، یا از فیلمی هندی. به خاطر موهای پرپشتش، سینه و رنگ پوست گندمی جذابش.

ما خیلی تنها بودیم. هیچ خدمتکاری بیش‌تر از یک یا دو ماه نمی‌توانست توی خانه‌مان دوام بیاورد. او با نگاه‌های خاص خودش همیشه منبع ترس بود. همان نگاه‌ها برای کشتن خدمتکار بینوا کافی بود. از هیچ چیزشان راضی نبود؛ از تمام کارهایی که برای ما می‌کردند. غرغرو و همیشه شاکی بود. شده بود که غذایی را با زحمت برایش آماده کنند و همان غذا را بردارد توی سطل آشغال پرت کند یا کمد را باز کند و لباس‌هایی را که تا زده بودند، بیرون بریزد و بگوید باز بشویند و اتو کنند. همیشه گوش‌به‌زنگ و محتاط بود. می‌ترسید شخص سومی به خلوتمان راه پیدا کند. همیشه خشمگین بود. دیگر به من دست نمی‌زد و از من فاصله می‌گرفت. به خودم گفتم: «بهتر است

بدون خدمتکار باشم تا این که هر روز جانم به لبم برسد.»

اتفاق دیگری افتاد. وقتی فهمید موجودی زنده در شکم دارم و وقتی از او خواستم دستش را روی شکم بگذارد و حسش کند، تنش شروع کرد به لرزیدن. همان وقت بود که فهمیدم دیگر نمی شود زندگی را با او ادامه داد.

رائد رابطه خوب و گرمی با همسایه ها نداشت. از همسایه طبقه بالا شکایت کرد، فقط برای این که صدای پای دختر کوچکش او را آزار می داد. برای دختر بچه کفشی خرید که صدای قدم هایش توی خانه مان نیاید. حتی یک قالی گرانقیمت برای آن خانواده خرید که در اتاق خوابشان که دقیقاً بالای اتاق خواب ما بود، پهنش کنند تا صدای پای دختر را بگیرد. همسایه با خوشحالی هدایا را پذیرفت.

یک بار نزدیک بود با یکی از همسایه ها که دیده بود روی تنه درخت توی باغچه خانه خودش ادرار می کند، در بیفتد. زمین و زمان را به هم دوخت. خوشبختانه همسایه خونسرد بود و محل چندانی به رائد نگذاشت.

خودم هم جرئت نداشتم وارد روابط دوستانه جدی شوم. می ترسیدم با وجود رائد روابطم با شکست مواجه شوند. از توی بالکن اتاقم زن های بیرون را تماشا می کردم.

همین طور که می دوم، هر چند وقت یک بار صدای تق تقی می شنوم که اعتنایی به آن نمی کنم. گربه ای می بینم که سطل های آشغال را برمی گرداند. این ها را نادیده می گیرم و همچنان می دوم. نمی دانم قرار است چقدر بدوم و به کجا برسم. آن قدر می دوم که پاهایم توان ادامه دادن نداشته باشند.

رائد مرا دوست دارد. من را رها دوست دارد، مثل پروانه. دوست دارد همیشه شاد باشم و هیچ وقت شکایت نکنم. حتی دوست ندارد مریض شوم. در یکی دو باری که مریض شدم، کاری که از دست رائد در این باره برآمد، این بود که مرا کنار بگذارد. از من فاصله بگیرد و به آخرین نقطه تخت بگریزد. حرف میان ما کم شد. حتی تلاش می کرد اخم میان دو ابرویش را هم خوب حفظ کند و یادش نرود آن نفس سنگین و معترض آزاردهنده را از سینه بیرون بدهد. البته اشاره مستقیمی به بیماری ام نمی کرد اما همیشه احساس دروغگو بودن به من می داد. انگار همین طور بیخود و بی دلیل خودم را به مریضی زده ام که توی تخت بمانم و دارو بخورم. یک بار پرسیدم: «چرا باید خودم را به

مریضی بزنم!»

رائد من را لاغر دوست دارد. دوست ندارد وزنم از وزن زمانی که برای اولین بار مرا دید، بالاتر برود؛ با این‌که آن روزها تا حد بیمار به نظر رسیدن لاغر بودم. و هر کس الان من را می‌بیند، می‌گوید با چند کیلویی که اضافه کرده‌ام، زنی پخته و کامل به نظر می‌رسم. اما هنوز هم با گوشه و کنایه و گاهی رک و مستقیم درباره‌ی اضافه‌وزنم حرف می‌زند؛ حرف‌هایی که گاه ناراحت‌کننده‌اند. گاهی به خودش اجازه می‌دهد ظرف غذا را از جلویم بردارد. انگار دختر بچه‌ام؛ دختر بچه‌ای که خوب و بدش را تشخیص نمی‌دهد.

یک بار مرا از روی کاناپه بلند کرد. داشتم اپرا وینفری تماشا می‌کردم و یک تکه‌ی بزرگ از شکلات‌های مورد علاقه‌ام را توی دهانم ذوب می‌کردم. من را که بلند کرد، خوشم آمد طوری که انگار دارم سر یک قرار عاشقانه می‌روم. من را روی ترازو گذاشت و انگشت اشاره‌اش را بالا برد و گفت: «باز سه کیلو اضافه‌وزن. احساس نمی‌کنی وقتش رسیده که کمی از این بابت خجالت بکشی؟»

آن شب خیلی گریه کردم. نه به خاطر آن چند کیلو اضافه‌وزن لعنتی، برای این‌که همیشه احساس می‌کردم یک مرغ منجمد که سرنوشتش انجماد توی فریزر بود و به محض این‌که از آن فریزر و انجماد خارج می‌شد، بویش دنیا را برمی‌داشت. من مجبورم توی این فریزر لعنتی بمانم. برای این‌که رنگم عوض نشود، یا پوستم چروک نشود، یا اتفاقی برایم نیفتد که بویم تغییر کند.

چشم‌هایش مثل برج‌های مراقبت است. به نازک‌ترین مو روی ساعد دستم رضایت نمی‌دهد. خط کمرنگ موی بالای لبم او را به هم می‌ریزد و تحمل ناخن‌های سوهان‌نشده‌ام را هم ندارد.

ما همان عطرهایی را می‌خریم که زمان نامزدی می‌خریدیم. ترانه‌هایی را می‌شنویم که قبلاً از همان‌ها خوشمان آمده بود. سلیقه‌ی قدیم را در پیراهن‌ها و مدل مویم دوست دارد. اما من از تمام این‌ها خسته شده‌ام. باید یک روز سلیقه‌ام عوض می‌شد.

قدم‌هایم از هم دور می‌شوند. دندان‌هایم را روی هم می‌فشارم؛ این عادت بد که دندان‌پزشکم درباره‌اش به من هشدار داده است. خشمگین توی دلم می‌گویم: «واقعاً چه اتفاقی می‌افتد اگر مرغ از توی فریزر بیرون بیرد؟»

رائد همیشه پر و بال مرغ را بدون این‌که متوجه شوم، می‌برد. یک بار حس کردم دیگر نمی‌توانم ادامه دهم و زمان ماندنم در فریزر

دارد به بی‌نهایت می‌رسد، رائد لذت فراوانش را از من برد و چراغ‌خواب بغل تخت را خاموش کرد. لحظه‌ای که منتظرش بودم از راه رسید؛ لحظه‌ای که برایش برنامه‌ریزی کرده بودم. نگاه‌هایش که همیشه در تاریکی ترس توی دلم می‌ریخت، خاموش شده بود و سکوتی کشنده همه‌جا را فرا گرفته بود. «طلاق بگیریم.»

نفس داغش توی صورتم ریخت. خودم را برای خیلی بدتر از این‌ها آماده کرده بودم. آرام گفتم: «اگر یک روز از این خانه بروی، به هر دلیلی که باشد، خودم بنزین روی سرم می‌ریزم.»

با صدایی عمیق و خیلی جدی این را گفتم. هیچ شکی در حرف‌هایش نبود. بعد گوشه تخت جمع شد و خوابش برد. سایه حرف‌هایش تا دم صبح روی سرم افتاده بود.

باید مثل همه چیز خانه رائد باشم، فوق‌العاده مرتب. اگر کمی غیر از این باشم، تنش عجیبی بینمان پیش خواهد آمد. حتی اگر درباره‌اش حرف نزنم. توی صورتم همیشه ترس وحشتناکی بود از عوض شدن و تغییر کردن. انگشت‌هایش را با اضطراب روی میز می‌کوبید، فقط برای این‌که درباره چیزی حرف می‌زد که قبلاً بین ما مطرح نبود. درباره یک سفر، دوستانی جدید، یا درباره بچه. آه که چقدر از دست دادن بچه برایم سخت و دردآور است.

یک بار دلم خواست دکور خانه را طبق سلیقه‌ام بچینم؛ آن‌طور که همیشه دلم می‌خواست ببینمش. دلم می‌خواست صندلی‌های سالن را روبروی پنجره بزرگ آپارتمان بچینم؛ پنجره‌ای که روبروی باغچه و آفتاب بود. به نظر زیبا و جذاب می‌رسید. اما رائد این موضوع را تحمل نمی‌کرد. وقتی از سر کار برگشت، دست بزرگش تا مدت زیادی روی پیشانی‌اش بی‌حرکت ماند. واقعاً نمی‌توانست موضوع را تحمل کند. چند بار از روی صندلی بلند شد و چند بار روی همان صندلی نشست. هی آه کشید. و بالاخره مبل‌ها را مثل قبل چید و آرام گرفت. دوباره به دیوار زل زدیم.

همان‌طور می‌دویدم و در جاده‌ای مارپیچ از خانه‌ام دور می‌شدم. دلم می‌خواست رائد را از زندگی‌ام بیرون بیندازم. او واقعاً

آزارم می‌داد. حتی اگر دلایل جدایی‌ام از او بیخود به نظر می‌رسید، دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم.

رائد من را زیاد می‌خواهد. همیشه به من نیاز دارد. اما در آن هماغوشی شبانه سرکش هیچ روزنه‌ی امیدی وجود ندارد. انگار غمی سنگین بین ملافه‌هایمان هر شب خانه می‌کند. هیچ‌وقت دستش را رویم بلند نکرد. مویی از من نکشید. حرف بدی به من نزد؛ آن‌طور که می‌دیدم میان بعضی از آشنایان از این اتفاق‌ها می‌افتد. هیچ‌وقت بگویم نکردیم. خیلی به سختی صدایمان بلند می‌شد. اما این‌که نخواهم ببینمش یا این‌که دوستش نداشته باشم، دلیلی کافی برای ترک کردنش نیست؟

وقتی با من ازدواج کرد، دهنده بودم. می‌دویدم و می‌دویدم. صدای دست زدن و مدال گرفتن و تعریف و تمجید چیزی بود که زیاد در زندگی داشتم. روی تاقچه‌ی اتاقم در خانه‌ی زمان مجردی‌ام عکس‌های زیادی بود. تقدیرنامه و عکس‌هایی قاب گرفته شده از تیم‌هایی که با آن‌ها مسابقه داده بودم. وقتی در باشگاه می‌دویدم، عاشقم شده بود. گرمای نگاهش را توی پیست حس می‌کردم. مربی شنای بچه‌ها بود. وقت استراحت تنها می‌نشست و به من نگاه می‌کرد. حرفی نداشت که به من بگوید. فقط با نگاه‌هایش تنم را بالا و پایین می‌کرد. یک‌جورهایی هم مرا می‌ترساند.

وقتی به دوستم ناهد از اضطرابی گفتم که هر وقت رائد به من نگاه می‌کرد وجودم را می‌خورد، گونه‌هایم را نیشگون گرفت و گفت: «این عشق است احمق جان! عشق!»

وقتی داشتم حوله را برمی‌داختم، رائد به من گفت: «صورتت از همیشه قرمزتر است.»

گفتم: «امروز بیش‌تر تمرین کردم.»

بعدش شروع کردیم به حرف زدن. برایش مهم بودم. وقتی در جلسه‌ی سوم حرف زدیمان از من خواستگاری کرد، مادرم گفت: «یک دختر بیش‌تر از داشتن این مرد چه می‌خواهد؟»

یک ماه بعد از ازدواجمان وقتی تردمیل به من هدیه داد، تعجب کردم.

گفت: «از این به بعد می‌توانی همین‌جا بدوی، دیگر نیازی نیست به باشگاه بروی.»

گفتم: «دویدن را توی پیست مسابقه دوست دارم. محیط‌های باز و وسیع برای من...»

بی‌توجه به حرفی که می‌زد، گفت: «ببین! این دستگاه مناسب راه رفتن و دویدن است. اصلاً فرقی را احساس نخواهی کرد.» اما من فرقی را حس می‌کردم. فرقی بزرگ. مادرم معتقد بود من بیخود بزرگش کرده‌ام. به خودم گفتم: «چرا باشگاه را رها نکنم؟» اولش بی‌عقل بودم. به چیزی بیش‌تر از جلب رضایتش نیاز نداشتم. من دختر لوس خانواده بودم و یک بار حتی پایم را توی آشپزخانه گذاشته بودم و بعد حس کردم باید کاری بکنم که دست از خشک‌مغزی‌اش بردارد. در واقع تمام چیزی که می‌خواستم کمی اظهار تشکر بود. همان دلیل خوبی می‌شد برای این‌که بقیه عمرم را کنارش بگذرانم.

در کتاب‌های آشپزی گشتم. سایت‌های آشپزی را زیرورو کردم. غذاهایی پختم که هیچ‌وقت مادرم خوابش را نمی‌دید بپزم. به همراه رائد سر میز غذا می‌نشستم و منتظر چیزی می‌ماندم؛ حرفی، اشاره‌ای. غذایش را تا ته می‌خورد و از پشت میز بلند می‌شد. حتی گربه‌ای که اضافه غذایمان را توی خیابان برایش می‌ریختم، سرش را به علامت تشکر پایین می‌آورد. یک بار به این موضوع اشاره‌ای مبهم کردم، قاشقش را کناری گذاشت و گفت: «زن‌های خوب کارشان را می‌کنند. منتظر تشکر نمی‌مانند.»

بعد از قهری طولانی و حالی گرفته‌شده که هیچ بردی در آن برای من نبود، از خودم پرسیدم: «برای چه باید منتظر تشکر بمانم؟» من جزو دارودسته زنان خوب نیستم. حداقل الان دیگر نمی‌خواهم باشم. حالا که می‌دوم و از خانه و زندگی‌ام دور و دورتر می‌شوم، زندگی به نظرم تهوع‌آور می‌رسد. من هیچ کاری واقعاً انجام نمی‌دهم. آشپزی می‌کنم. تمیزکاری می‌کنم و فقط منتظرم او برگردد. خانه‌ام عین یک قالب یخ سرد است. نه بچه‌ای بازی می‌کند و نه دوستانی وارد خانه‌ام می‌شوند.

حتی نمی‌توانم تکه‌ای از اثاث را جابجا کنم، بدون این‌که حال رائد بد شود. همیشه هم باید طوری لباس بپوشم که انگار دارم به جشن می‌روم. موهاییم همیشه باید مرتب باشد. اگر بخوام انصاف به خرج بدهم، باید بگویم او در بلند کردن بشقاب‌ها از روی میز کمکم می‌کند. پنکه‌هایی را که دستم نمی‌رسد تمیز کنم، تمیز می‌کند. روزهای تعطیل تمام پنجره‌ها را تمیز می‌کند. و شب وقتی فیلم نگاه می‌کنیم، همه‌اش من را به خودش می‌فشارد. اما لذتی از این کار نمی‌برم.

رائد هیچ دوستی ندارد. صبح‌ها شرکت می‌رود و عصرها استخر و باشگاه آموزش شنا. خیلی کم به دیدن خانواده‌اش می‌رود. و اگر هم

برود، من را همراه خودش می‌برد. از من خواست رابطه‌ام را با ناهد به هم بزنم و دیگر همراه ناهد بیرون نروم. فکر می‌کرد او فکر طلاق را توی سرم انداخته است. آن روزها جرئت اعتراض نداشتم. به من گفت: «تا من هستم، دوست می‌خواهی چه کار؟»

حرف‌هایش مرا نسبت به زندگی مشترکمان مضطرب و پر از تردید کرد. خواهرانم همیشه می‌گفتند هیچ عشقی بجز عشق رائد و ربیعه شش سال دواش نیاورده است. وقتی به آن‌ها گفتم من دلم می‌خواهد برای یک شب هم شده توی اتاق دوران مجردی‌ام بخوابم و او این اجازه را به من نمی‌دهد، با ذوق و شوق و حسرت گفتند: «کاش شوهران ما هم همین‌طور دوستان داشتند.»

پاهایم سست می‌شوند. دویدم به سریع راه رفتن تبدیل شده. نفسم بالا و پایین می‌شود. به این عشق فکر می‌کنم که ذره‌ای اشتیاق و لذت در من ایجاد نمی‌کند.

رائد همیشه وانمود می‌کرد خیلی آسان ممکن است از هم جدا شویم، برای همین از جدایی خیلی می‌ترسیدم. می‌ترسیدم حتی به ترک کردن و ترک شدن فکر کنم. اما به مرور با او ماندن برایم ترسناک شد. و جدایی از او برایم آرزو شد. عجیب این‌که وقتی موضوع را با او در میان گذاشتم، او گفت: «خودم را آتش می‌زنم.»

راه می‌رفتم و عرق می‌ریختم. خیلی عرق می‌ریختم، بیش‌تر از هر وقت دیگری. برایم مهم نبود. احساس کردم کرم شده‌ام. کرمی که دارد تلاش می‌کند پيله‌اش را بدرد. کرمی که حالا بالدار شده. و اگر بیرون نزنم، بال‌های نوشکفته‌اش خرد خواهند شد.

به ساعت نگاه می‌کنم. حالا دیگر رائد از باشگاه برمی‌گردد و من تا توانسته‌ام از خانه دور شده‌ام؛ با سرورویی نامرتب و درهم‌ریخته؛ با موهایی خیس عرق. شام ایتالیایی‌ای که انتخاب کرده بودم بپزم، آماده نشده. ظرف‌های ناهاری که توی سینک گذاشته‌ام، شسته نشده. لباس‌ها را پهن نکرده‌ام. قالی را جارو نزده‌ام و اتاق را خوشبو نکرده‌ام. فقط به یک چیز فکر می‌کردم: «چه می‌شد اگر دو بال روی تنم می‌رویید؟»

به تنم فکر می‌کنم که کم‌کم چهل‌ساله خواهد شد. حتماً عوض خواهم شد. مرغی منجمد باقی نخواهم ماند. رائد هم کم‌کم عوض می‌شود. شکمدار شده؛ یک شکم کوچک. با این‌که تنش هنوز سفت و ورزشکارانه است، شکمی کوچک پیدا کرده. خیلی هم احساس نیاز نمی‌کند از من

پنهانش کند. او حتی موی سفیدی را که به شقیقه‌هایش حمله‌ور شده، رنگ نمی‌کند. چروک‌های کوچک زیر چشمانش را هم پنهان نمی‌کند. اما من مجبورم تمام این کارها را انجام دهم. مجبورم کلاه نامرئی شدن سرم کنم و تمام چیزهایی را که به نظر او اضافه‌اند، از تیررس نگاه تیز و دقیقش دور نگه دارم.

کم‌کم راه رفتنم کندتر شده است. مدت‌ها بود که این‌طور دور از آن تردمیل خانگی مسخره ندویده بودم. جریان‌هایی از آب زیر پیراهنم به شدت جاری است. پاهایم دیگر توان حملم را ندارند. روی زمین می‌نشینم و از ظرف آب توی کیفم کمی آب می‌نوشم. سخت نفس می‌کشم. تن قرمز شده‌ام می‌لرزد. به اطرافم نگاه می‌کنم؛ به تاریکی دوروبرم و نوری که از خیابان فرعی به اطراف می‌پاشد. تپش قلبم کم‌کم تنظیم می‌شود. احساس می‌کنم حالا خیلی آرامم. غم وحشتناکی که وجودم را به بازی گرفته بود، عقب‌نشینی کرد. تمام افکار سیاهم بخار شد. اما خیلی زود فکری دیوانه توی سرم پرید. فکری که باعث شد دوباره سر پا بایستم و خودم را برای دویدنی مجدد آماده کنم: «اگر الان رانند مشغول ریختن بنزین روی خودش باشد چه؟»

یوسف می‌گوید: «مادرانِ خوب نباید اشتباه کنند.» و من خیلی ساده دخترانم را دوست ندارم. گاهی احساس می‌کنم از آن‌ها کینه به دل دارم و حتی متنفرم. آن‌ها همه‌چیزم را می‌دزدند؛ وقتم را، نیرو و سلامتی‌ام را، همان‌طور که پدرشان را از من دزدیده‌اند. اما عطر نانسی... این دیگر قصهٔ جداگانه‌ای است.

تهانی

هر شب عطر را خوب جارو می‌کنم

در بهترین حالت باید ساعت پنج صبح بیدار می‌شدم. در آن خانه من از همه بیش‌تر قدر وقت را می‌دانستم. تختم را بدون توجه به نصیحت دوستم، حصه، درباره اهمیت تمرکز و تفکر روی روزی که در پیش دارم، ترک می‌کنم. بی‌آن‌که پرده‌ها را کنار بزنم یا شوهرم را بغل کنم؛ شوهری که هر روز صبح به من پشت می‌کند.

صورت‌م را با آب خنک می‌شویم. مسواک را روی دندان‌های ریزی که به ظرافت کنار هم چیده شده‌اند، می‌کشم. مسواک زدن دندان‌های دور و زبانم را نادیده نمی‌گیرم و سریع لباس‌خواب خاکستری با حاشیه توری‌ام را عوض می‌کنم. پیش‌بند زرد و بلندم را که با گل‌های قرمز تزیین شده، می‌بندم. بندهایش را پشت کمرم می‌بندم و موهایم را بالای سرم. سه موی سفید دارم که خیلی به آن‌ها توجهی نمی‌کنم. انگشتانم را از بین موهایم رد می‌کنم و کش پلاستیکی را بالای سرم می‌بندم. وقتی برای شانه کردن موهایم ندارم. همه این کارها را در شش دقیقه انجام می‌دهم. انگار جنی خیالی و بدریخت دنبال کرده باشد. تا آن موقع شوهرم وضعیت خوابش را عوض کرده.

دوان‌دوان به آشپزخانه می‌روم. ظرف‌های غذا را برمی‌دارم. سه تا هستند. ظرف صورتی برای دختر بزرگ‌تر که هویج را به همراه شیر و ساندویچ پنیر ترجیح می‌دهد، ظرف بنفش برای دختر وسطی که خیار، دونات، آبمیوه و ساندویچ سوسیس دوست دارد و آخرین ظرف، زرد و مخصوص دختر کوچک است که سیب و ساندویچ تخم‌مرغ و پنیر را با مخلوطی از آبمیوه‌ها می‌پسندد. باید خوب دقت کنم. چند بار که اشتباه کردم، دختر دومی جلوی پدرش به من گفت: «مامان هیچ‌چیز بلد نیست. نمی‌داند ما چه دوست داریم. به جای خیار برای ما هویج می‌گذارد.»

پدرش، یوسف، خیلی با مهر و محبت بغلش کرد. و به او قول داد مامان دیگر این اشتباهش را تکرار نخواهد کرد. شیر را می‌جوشانم. نان‌های یخ‌زده را برشته می‌کنم. در کم‌تر از ده دقیقه این‌ها را تمام می‌کنم. احساس بی‌حوصلگی می‌کنم چون زمانی که پیش رو دارم، یکی از بدترین‌هایش است. به اتاق سه دخترم می‌روم. آن احساسی سراغم می‌آید که همیشه سعی کرده‌ام از خودم دور کنم؛ احساسی مبهم و مرموز؛ همان احساسی که درباره‌اش با دوستم حصه صحبت کرده‌ام، همان موقع که اولین دخترم را دنیا آورده

بودم. حصه گفته بود: «این احساسی طبیعی است و تمام خواهد شد.»

اما آن احساس درونم رشد می‌کرد و هار می‌شد. مجبور شده بودم خلاف این احساسم را جلوی دوستانم بروز دهم. مادران خوب نباید این چیزها را رک و راست بگویند.

هر سه دخترم لجبازند و بیدار کردن و آماده کردنشان برای مدرسه، یکی از سخت‌ترین کارهای روزمره من است. دخترهای بزرگ‌تر به مدرسه می‌روند و کوچک‌ترینشان در خانه مادر بزرگ پدری‌اش می‌ماند. هر سه با بی‌حوصلگی بیدار می‌شوند و با صدایی گوش‌خراش شروع می‌کنند به عر زدن. اما من هیچ‌وقت به صدای گریه‌شان اعتنا نمی‌کنم. میان آن سمفونی گوش‌خراش، آن‌ها را به نوبت به حمام می‌برم. چند بار درجه آب را قبل از این‌که روی تن‌های نرمشان بلغزد، چک می‌کنم. هفته‌ای دو بار شامپوی بدون اشک روی موهایشان می‌ریزم. شامپوها روی موهای نرمشان که به یک اندازه بلند نیستند، سر می‌خورد. در روزهای بدون شامپو فقط لیف نرم حمام را روی تن‌های تر و تازه‌شان می‌کشم. صداها بالا و پایین می‌شود. قبل از این‌که سمفونی گریه تمام شود، از فرصت باز بودن دهان‌ها استفاده می‌کنم و مسواک را روی دندان‌هایشان می‌کشم. مسواک را به همه دندان‌هایشان می‌رسانم؛ با حرکتی مستقیم و دایره‌ای. تا ته دندان‌هایشان را مسواک می‌زنم. وقتی با حرکت دست‌ها نارضایتی‌شان را نشان می‌دهند، دست‌هایشان را می‌گیرم و سرهایشان را به دیوار می‌چسبانم و کارم را می‌کنم. اغلب این کار را می‌کنم. تن‌های کوچکشان را می‌توانم با نیرویی قابل‌توجه ثابت نگه دارم. آن قدر این کارهای روتین را کرده‌ام که همه‌شان ناخودآگاه و بدون هیچ حس و حالی پیش می‌روند. مسواک با ظرافت دندان‌هایشان را برق می‌اندازد.

حوله را روی هر سه می‌اندازم. دختر بزرگ‌تر معمولاً موضوع را پذیرفته و با آن کنار آمده. دختر میانی کم‌کم دست از اشک ریختن برداشته و صدای گریه آخری هنوز بلند است. با حرکاتی که دیگر حفظ شده‌ام، لوسیون را روی بدنشان می‌ریزم و شروع می‌کنم، ماساژ دادن. بدن‌هایشان مثل ژله نرم و لطیف می‌شود. بعد ادکلنی با رایحه لیمو روی گردن‌هایشان اسپری می‌کنم و لباس‌هایشان را که از شب قبل اتو زده‌ام و روی کاناپه گذاشته‌ام، تنشان می‌کنم. انگار این کارها را دارم برای یک مانکن می‌کنم. دست‌ها و پاها را کوچک را می‌کشم و لباس‌ها را به آن‌ها می‌پوشانم. هنوز صدای گریه‌های بریده بریده‌شان به گوشم می‌رسد.

این کارها را می‌کنم بدون این‌که کلمه‌ای با آن‌ها حرف بزنم یا بدون این‌که لحظه‌ای به صورت‌های درهم‌رفته‌شان نگاهی بیندازم. کمی تنهایشان می‌گذارم که چشم‌هایشان را بمالند. کنار هم ایستاده‌اند. سرما و تنبلی نمی‌گذارد جایشان را عوض کنند. همان جایی می‌مانند که من رهایشان کرده بودم. تا آن موقع کورن‌فلکس را آماده کرده‌ام. درجه دمای شیر را چک می‌کنم و روی قاشق‌ها فوت می‌کنم که توی دهانشان بگذارم. به رغم سرهایی که به علامت نفی تکان می‌دهند و مخصوصاً دختر کوچک که به عمد غذا را چند بار تف می‌کند، چاره‌ای برایم باقی نمی‌ماند جز این‌که دستم را روی دست‌هایشان محکم فشار بدهم و با نگاهی مصمم و جدی بهشان خیره شوم. معمولاً آن نگاه مصمم چاره‌ساز است. طولی نمی‌کشد که دهان‌ها باز می‌شوند و آرواره‌ها شل، بعد غذا راهی هر سه معده می‌شود.

به ساعت نگاه می‌کنم و از سرعت نزدیک شدن عقربه‌ها به شش و نیم شوکه می‌شوم. جوراب‌ها و کفش‌ها را پای دخترها می‌کنم و مانتوی عبایی‌ام را روی لباسم می‌پوشم. حالا دیگر مثل قبل جوراب‌هایی با رنگ‌هایی متفاوت نمی‌خرم. از همان رنگ‌ها که در درجات پررنگی و کمرنگی‌شان اختلاف‌های کوچکی هست. قبلاً در این باره اشتباهات بزرگی مرتکب شده‌ام، فوق تصور همه. مثلاً دخترانم با جورابی که یک لنگه‌اش صورتی با گل‌های زرد و دیگری بنفش با گل‌های صورتی بود، می‌رفتند مدرسه. این موضوع، عادی و قابل چشم‌پوشی نبود. فاجعه بود. وقتی دخترها شکایتم را پیش پدرشان بردند، پدرشان عصبانی شد. حالا همه جوراب‌ها سفیدند و اگر هم قاتی شوند، کسی متوجه نمی‌شود.

به محض این‌که از خانه بیرون می‌روم، یوسف لابد چشم‌هایش را باز می‌کند. به ساعت با تنبلی نگاه می‌کند. حوله را روی شانه چپش می‌اندازد و به سمت سرویس بهداشتی راه می‌افتد. تلاش می‌کنم نزدیک‌ترین راه را به مدرسه پیدا کنم. مسیر میانبر را از محله‌های تنگ رد می‌کنم. هر وقت یکی از دخترها کمی سر جایش جابجا می‌شود، سعی می‌کنم شدت نگرانی‌ای را که درونم می‌جوشد، مهار کنم. دختر کوچک را به صندلی مخصوص کودک بسته‌ام. او را محکم و مطمئن بسته‌ام. حتماً محکم است. بیش‌تر از چند بار بررسی‌اش کرده‌ام. درها هم قفلند. ماشین را دو سه بار یا بیش‌تر متوقف می‌کنم که از این بابت مطمئن شوم. آن‌طور که همسایه‌ها درباره‌ام می‌گویند، من وسواسی نیستم. اما یک بار که دو دختر بزرگ‌تر را رساندم مدرسه، دختر کوچک‌تر تنها روی صندلی عقب ماند. من توی خیابان اصلی بودم. یکهو در

تا آخر باز شد. خوشبختانه دختر را محکم به صندلی بسته بودم. یکباره باد شدیدی وارد شد و نزدیک بود دختر را از صندلی جدا کند. همان لحظه فلج شدم. اما خوشبختانه بجز خودم کسی دیگر از این اتفاق باخبر نیست. تمام تلاشم را می‌کنم که موضوع را فراموش کنم. دختر کوچک‌تر از آن بود که موضوع را برای پدرش تعریف کند. قلبم از جا کنده شد. نگرانی‌ام از باخبر شدن یوسف، از نگرانی‌ام برای دختر بیش‌تر بود.

یوسف مردی خانگی است. زندگی‌اش را بین کار و خانه تقسیم کرده. تمام دوستی‌هایش را از زمان به دنیا آمدن دختر اولمان قطع کرد. نه دست بزن دارد و نه بددهان است. او فقط ضربه‌هایی به من می‌زند که همیشه با موفقیت به هدف می‌نشینند. همیشه این را به من یادآوری می‌کند که من در هر صورت مادر خوب و موفقی نیستم. در واقع یوسف هیچ‌وقت این جمله را رک و راست و به صراحت نگفته.

اما به هر حال چیزی بود که قلبم را می‌جوید. وقتی که شیر داغ روی ساق پای دخترم ریخت، صاعقه‌زده سر جایم می‌خکوب شدم. او فلاسک شیر را برداشت و شروع کرد کوبیدنش به کف زمین؛ با خشمی که قبل از آن، مانندش را ندیده بودم. دخترش چهارماهه بود و یوسف او را از بغلم کشید و با حالت خشمناک هیستریکی به بیمارستان رساندش. از من نخواست همراهش بروم، خودم هم جرئت این را نداشتم که زنگ بزنم حال بچه را بپرسم. وقتی برگشت و دختر توی بغلش خواب بود، هیچ چیزی به من نگفت. از همان موقع ضربه‌های موفقیت‌آمیزش را شروع کرد و این کار همیشه‌اش شد. او با دستش به من ضربه نمی‌زند. فحش نمی‌دهد و صدای بلندش را توی صورتم نمی‌کوبد، بلکه کار دیگری می‌کند؛ کاری فوق‌العاده دردناک؛ کاری که نمی‌توانستم برای دوستانم خوب شرحش بدهم. دوست نزدیکم حصه نمی‌توانست از ملامت کردنم دست بردارد، چون تمام ماجراهایی که درباره یوسف تعریف می‌کنم، به نظر کافی نمی‌رسند؛ کافی برای تنفرم از او. به خصوص این‌که حصه چند بار او را بیرون دیده بود؛ توی پارک همراه دخترها و توی فروشگاه کناری. برایشان شکلات و شیرینی می‌خرید و با آن‌ها حرف می‌زد.

«چقدر مؤدب.»

حصه اضافه می‌کند: «اگر روزی روزگاری شد و خواستم ازدواج کنم، مردی مثل یوسف می‌خواهم. تو قدر نعمت را نمی‌دانی.»

دخترهای بزرگ به عابرها به آرامی نگاه می‌کنند. به صورت‌هایشان از توی آینه نگاه می‌کنم. خیلی زود بزرگ شده‌اند. ماشین را پارک می‌کنم. آرام و باطمأنینه پیاده می‌شوند. دختر کوچک برای دو خواهرش دست تکان می‌دهد. کمکشان می‌کنم که کیف‌هایشان را پشتشان ببندازند. توی کیف‌ها را قبلاً چک کرده‌ام، برای این‌که مجبور نشوم بعداً مسافتی طولانی طی کنم و ناظم تلفنی به من خبر بدهد که ظرف غذای یکی از دخترها نیست. این اتفاق قبلاً چند بار افتاده.

با این‌که هر روز این کار را انجام می‌دهم، هیچ‌کس نمی‌تواند شبیح افکار بدم را از من دور کند. دو دختر سمت مدرسه می‌روند، بدون کم‌ترین توجه به من یا حتی یک دست تکان دادن ساده برایم، یا یک بوسه‌ هوایی همان‌طور که بقیه بچه‌ها برای مادرشان بوسه می‌فرستند.

سمت ماشین برمی‌گردم. عقربه‌های ساعت به دویدن و له‌له زدن و مسابقه‌ام با زمان اهمیتی نمی‌دهند. همچنان می‌دوند. دختر کوچکم پیشم مانده. او را تا خانه‌ مادر بزرگ پدری‌اش می‌رسانم. مادر بزرگ در را باز می‌کند و دختر کوچک توی خانه می‌رود. برای مادر بزرگ از دور سر تکان می‌دهم. این کار هر روزم است. مادر بزرگ به زور سر بلند می‌کند و در جواب احوال‌پرسی‌ گذرایم، برایم دستی شل و بی‌جان تکان می‌دهد.

دوباره ماشینم را راه می‌اندازم که در دل ترافیک ترسناک فرو بروم و به شرکتی برسم که در آن کار می‌کنم و بیش‌تر از نیمی از عمرم را در آن به فنا داده‌ام. نمی‌توانم سه دخترم را دوست داشته باشم. دلیل قانع‌کننده‌ای پیدا نمی‌کنم که همه این کارها را برایشان انجام دهم. بارها و بارها می‌خواستم ادعا کنم من مانند همه مادرهایم. اما موفق نشدم. وقتی چیزی در این باره به حصه گفتم، حصه‌ای که هنوز ازدواج نکرده و بچه‌دار نشده و هنوز مهر مادری را تجربه نکرده بود، جواب داد: «تو به دخترهایت حسودی‌ات می‌شود. مطمئنم. چون یوسف به دخترها بیش‌تر اهمیت می‌دهد و به تو توجهی ندارد.»

جواب دادم: «نه! نه! من حسادت نمی‌کنم اما خوشحال هم نیستم. خوشبخت نیستم که مادر این دخترانم. از وقتی به دنیایشان آورده‌ام تا حالا، در کابوسی آزاردهنده دست و پا می‌زنم.»

حصه می‌گوید: «تو به درمان نیاز داری. هیچ مادری نیست... هر مادری اگر هم دیوانه باشد یا عاقل باشد... هیچ مادری از این حرف‌ها نمی‌زند. هیچ مادری به این راحتی نمی‌گوید بچه‌هایم را دوست ندارم و هیچ عشقی احساس نمی‌کنم.»

حصه باز می‌گوید: «امیدوارم این حرف‌ها را به شوهرت نزده باشی. در نظرش کوچک خواهی شد.»

هیچ‌وقت نشده به یوسف بگویم که احساس مادری ندارم. هر چه هست، احساس دشمنی است. آن‌ها همه‌چیز را از من می‌دزدند. وقتم، نیرو و سلامتی‌ام، حتی پدرشان را از من می‌دزدند.

نه، نه. ممکن نیست حصه حق داشته باشد. حسادت نیست که قلبم را پر کرده. من به یوسف اهمیتی نمی‌دهم و دوستش ندارم، حتی اگر همه خانواده و همسایه‌ها به قرآن قسم بخورند که یوسف شوهری بی‌نظیر است. منعطف و مهربان است. کارهای دیگران را می‌کند. هیچ‌کس را دست خالی برنمی‌گرداند.

زن همسایه پیرمان کلمه به کلمه این جمله را درباره یوسف گفت: «اگر یک مرد جوان در این زمانه باشد که دلش نیاید به کسی نه بگوید، آن مرد یوسف است.»

وقتی کارگر هندی‌شان به سفر رفت، خود یوسف زمین شوهر پیرش را در نزدیکی مسقط شخم زد. باید زمین را شخم می‌زدند و بذرهایی می‌کاشتند که بعدها علوفه حیواناتشان شود. یوسف آن کار را از ته دل و با نیتی صاف و وجدانی بیدار انجام داد. با دیدن این کارها همه اطرافیانم به من و سه دخترم حسودی‌شان می‌شود. کار دیگری نمی‌توانند بکنند.

ازدواج من و یوسف بدون ماجراهای عشق و عاشقی، یا دیدارهای مخفیانه بود؛ بدون نامه‌هایی که با جای روژ امضا شده باشند. یک نگاه شرعی برایمان کافی بود. خواهر یوسف من را برای برادرش وصف کرده بود. برادرم نیز یوسف را برای من توصیف کرد. بدون سختی و قیل‌وقال، موافقت‌ها جلب شد. یوسف آدم مذهبی‌ای نبود، هیچ‌وقت نیز چیزی را به من تحمیل نکرد. البته من هم سبکسر نبودم که مثلاً از او بخواهم برویم سینما که او هم عمداً «اشتباهی» دست بگذارد روی دستم یا مثل دوستانم پابرهنه توی ساحل قدم بزنیم، یا برویم بیرون در رستورانی با نوری کم غذا بخوریم. هر دو به این توافق رسیده بودیم که تلفنی حرف زدن بعد از عقد خوب است. شش ماه اول هم

هیچ کدامان از دیگری نخواست با هم بیرون برویم، حتی بیرون رفتن‌هایی کوتاه. با این‌که خانواده‌ها مخالفتی نداشتند، مخصوصاً با مردی مثل یوسف. ولی هیچ کدامان احساس نکردیم این مسئله موضوع مهمی است، حتی با وجود تشویق دوستان او و من. صحبت‌های تلفنی‌مان دربارهٔ اتفاقات روزمره بود. کار. شلوغی خیابان‌ها. آب‌وهوا و ماجراهای خانواده‌هایمان که تمامی نداشت. خیلی به ندرت برای هم از آن پیام‌هایی که نامزدها برای هم می‌فرستند، می‌فرستادیم. یادم نمی‌آید هیچ کدامان حرفی از اشتیاق و دلتنگی و عشق زده باشیم؛ از آن نوع حرف‌های پر رمز و راز که دوستانم با هم داشتند. موضوع این نبود که آن‌طور که حصه می‌گفت-من می‌خواستم به سنگینی و وقار و متانت تظاهر کنم. موضوع ساده‌تر از این حرف‌ها بود. هیچ وقت احساس نکردم به گفتن این‌ها نیازی دارم.

با هم که بودیم، به نظر خیلی هماهنگ می‌رسیدیم؛ منسجم و یکدل. این هماهنگی را هیچ چیزی مخدوش نمی‌کرد، حتی بعد از ازدواجمان. مثل دو غریبه در یک خانه ماندیم. شب‌ها تخت، ما را به هم وصل می‌کرد و روزها زندگی بین ما فاصله می‌انداخت. اتفاقی که بعد از ازدواجمان افتاد، این بود که هر دوی ما دیگر احساس نمی‌کردیم لازم است به هم زنگ بزنیم. یا این‌که حتماً باید دربارهٔ آب‌وهوا و شلوغی و سختی‌های کار با هم حرف بزنیم. مطمئن بودیم که این‌ها کارهایی از سر سرخوشی و بیکاری است. واقعاً لازم نیست. به هم لبخند می‌زدیم. و سریع غذایمان را می‌خوردیم و خیلی کم پیش می‌آمد با هم پای یک فیلم بیدار بمانیم.

ما با هم واقعاً فرق داشتیم. اما این هماهنگی غبطه‌برانگیزمان را مخدوش نمی‌کرد. یوسف دلش می‌خواست مراقب گربهٔ سیامی‌ای باشد که از یک مزایدهٔ آنلاین خریده بود. مواظب باغچهٔ خانه و آکواریوم هم بود. تمیز و مرتب بود. ترجیح می‌داد بعد از ظهرها ماشینش را تمیز کند. یا خاک باغچه را زیرورو کند. من دیر از سر کار برمی‌گشتم و شب‌ها با دوستانم بیرون می‌رفتم، یا می‌رفتم خرید.

به رغم تفاوت‌هایمان خوشحال بودیم. اما چیزی بود که بعد از به دنیا آمدن بچه‌هایمان، به فاصلهٔ کم، عوض شد. وجودشان همراه شد با نگاه از بالای یوسف به من؛ نگاهی که به آن عادت نداشتیم؛ نگاهی خشن که به مرور زمان شروع کردم معنایش را فهمیدن. همین نگاه کافی بود که دچار رنجش خاطر شوم.

در حقیقت دخترها بودند که باعث شدند ما به میزان اختلافاتمان پی ببریم. به عنوان مثال: یوسف فکر می‌کند زندگی زمانی شروع می‌شود

که او در خانه را باز کند و هر سه دختر را بغل کند. در صورتی که زندگی برای من از لحظه‌ای شروع می‌شود که در خانه را می‌بندم که به جای مناسبی برای شب‌نشینی با دوستان تمام‌ناشدنی‌ام فکر کنم؛ درست مثل یک سیندرلای واقعی.

من کم نگران دخترها می‌شدم. نانسی خدمتکاری بی‌نظیر بود. بسیار مهربان بود و نیروی عجیبی برای رام کردن دخترها داشت. وقتی همراه نانسی بودند، خوب می‌خوردند. شیر می‌خوردند و حتی نانسی در انجام تکالیف مدرسه و آواز خواندن همراهی‌شان می‌کرد.

خوشبختانه نانسی تحصیلکرده و مؤدب و بسیار منظم بود. از شش سال پیش که به خانه‌مان آمده بود، سروصدایی نداشت. همه کارهایش را با دقت و نظم بسیار انجام می‌داد و به اتاقش که کنار آشپزخانه بود به سبکی یک پر و بدون هیچ صدایی، می‌رفت. من هیچ‌وقت از آن مادرهای استرسی نبودم؛ همان‌هایی که کل زندگی‌شان را برای تصور و تخیل بیمارگونه انواع خطرانی که بچه‌هایشان را تهدید می‌کند، تلف می‌کردند. من مطلقاً از این نوع مادرها نیستم.

اما یک شب چیزی عوض شد. نه این‌که کشف کنم نانسی دخترهایم را می‌زند، یا مثل بعضی از دوستانم که از خدمتکارانشان فیلم گرفته بودند، ببینم نانسی کثافت و آشغال توی غذایمان می‌ریزد، یا متوجه شوم معشوقی را پشت در آشپزخانه پنهان کرده است. یا این‌که لباس‌های خوابم را یواشکی بپوشد و عکس‌های لُختی با آن‌ها از خودش بگیرد. ساده بگویم، یک شب دیر از یکی از عروسی‌ها برگشتم خانه. همان‌طور که بالا می‌رفتم، یوسف را دیدم که برهنه و فقط با زیرشلواری سفیدش از اتاق نانسی بیرون می‌آمد. همان موقع بود که آخرین برگ درخت زندگی‌مان افتاد. شبش گریه نکردم. و آن‌طور که در فیلم‌ها نشان می‌دادند، دعوایی راه نینداختم. او هم اتفاقی را که افتاده بود، توجیه نکرد. هر چه بود، اتفاق افتاده و تمام شده بود. من هم تا الان با او درباره آن شب حرفی نزده‌ام. انگار هیچ‌وقت اتفاق نیفتاده است.

در واقع برای این‌که کسی صدایم را نشنود، چند بار زیر دوش گریه کرده بودم. دخترها و خانواده و همسایه‌ها و هیچ موجودی نباید چیزی از آن شب می‌فهمیدند. فقط به این اکتفا کردم که از خدمات نانسی بدون این‌که برای کسی توضیح بدهم، صرف‌نظر کنم.

هر روز می‌شنوم که دوستانم درباره ماجراهای مشابهی که برای دیگران اتفاق افتاده، نظر می‌دهند: «اگر شب بیرون نمی‌رفت، اگر حق و حقوق شوهرش را ادا می‌کرد، اگر خودش را ول نمی‌کرد، اگر... آن اتفاق نمی‌افتاد.»

زمان درددل گذشته بود. چیزی که می‌خواستم این بود که نانسی دیگر توی خانه‌ام نباشد. یوسف با انعطاف فراوان این را پذیرفت. موضوع آزاردهنده این بود که دخترها موقع رفتن نانسی خیلی گریه کردند. رفتن نانسی شبیه جهنم بود. آن موقع وقتی با گریه دخترانم مواجه شدم، فهمیدم چیزی مرا به آن خانه ربط نمی‌دهد. خانه روی سرم خراب شد. یوسف آن‌جا نزدیکم بود. افتادنم را با شماتت نگاه می‌کرد. سروصدایی را که توی قلبم راه افتاده بود، می‌شنید و چقدر معصوم و بزرگوار به نظر می‌رسید.

تا چهار روز نتوانستم گریه‌های مستمرشان را خاموش کنم. نتوانستم غذایشان را بدهم یا راضی‌شان کنم مسواک بزنند یا به درس و مشقشان برسند و زود بخوابند. به هم چسبیده توی اتاق نانسی خوابشان می‌برد. یوسف مثل دشمن نگاهم می‌کرد و البته کاری هم نمی‌کرد. فقط نگاه پر از حرف و عمیقش را به من می‌دوخت. نگاهی که همیشه می‌گفت: «تو چقدر مادر بدی هستی.» نگاهی که خیلی عمیق و رؤیت‌ناپذیر قلبم را سوراخ می‌کرد. نگاهی که مثل خوره من را تکه تکه از درون می‌خورد و وقتی به خودم می‌آمدم، می‌دیدم یکهو خیلی مبهم و مرموز فرو ریخته‌ام و روحم ذره ذره از هم جدا شده است. حالا همه کارها را خودم به تنهایی انجام می‌دهم. یوسف هیچ کمکی نمی‌کند. تحمل وجود یک خدمتکار دیگر را در خانه ندارم. غذاهای خسته‌کننده می‌پزم. تمیزکاری‌های تهوع‌آور می‌کنم. لباس همه‌شان را می‌شویم و اتو می‌کشم و توی چشم هیچ‌کدامشان ذره‌ای تشکر نمی‌بینم.

دردهایی را به یاد می‌آورم که روحم را از تنم خارج کرد و به سقف اتاق وصل کرد. دختر اول را به دنیا می‌آوردیم. در آن لحظات، دنبال زندگی می‌گشتم و پیدایش نمی‌کردم. دنبال مرگ می‌گشتم و پیدایش نمی‌کردم. وقتی از شکم بیرون آمد و میان ساق‌هایم سر خورد، پرستار طبق رسمی که گویا متداول بود، بچه را روی شکم گذاشت. بدن زله‌ای لزج و آمیخته به خونس به من چسبید. دستم را رویش گذاشتم که به خودم بچسبانمش-با وجود چندی که اولش به من دست داده بود-توی چشم‌های کوچکش هیچ احساس تشکری از آمدن به دنیا ندیدم. آن موجود کوچولو به خاطر نه ساعت جنگ دیوانه‌وار و بی‌هوده‌ام ممنون نبود. صاحب آن دو چشم با نگاه ماتش به این فکر نکرده بود که چقدر بار سنگینی بوده برایم، به تمام آن حالت‌های تهوع و استفراغ‌های روزانه نیز. به عصبانی شدن‌هایم و آن‌همه آزمایشی که داده بودم. به تویخ‌هایی که از شرکت به من می‌رسید. آن چشم‌ها به سختی‌ای که هاله پستان چپ متحمل شده بود، فکر نمی‌کرد. زخمی شده بود

و قاچ خورده بود و تمام شب خونریزی می‌کرد. بچه فوق‌العاده شکمو بود و بی‌رحم. تمام شب خم می‌شدم که گرسنگی وحشتناکش را برطرف کنم. این به نظر خودخواهی نمی‌رسد؟

آن روزها اصلاً به ذهنم نمی‌رسید که ممکن است انسان تمام روزهای عمرش را برای موجود دیگری هدر دهد؛ آن هم موجودی که شیر می‌خورد، مدفوع می‌کند، بالا می‌آورد و بدون دلیلی واضح و روشن گریه می‌کند. شب‌ها مثل خفاشی لجباز بیدار می‌ماند و همیشه از دست گازهای شکمش در عذاب است. البته خیلی بیش‌تر از انتظارمان باهوش بود. بلد بود چطور برنامه بیرون رفتن‌هایی را که مدت‌ها برایش برنامه‌ریزی کرده بودیم، به دلایل غیرواقعی و بی‌اهمیت به هم بریزد، و چطور پیراهن‌های گران‌مجلسی و اتوخورده را با استفراغ خراب کند. وقتی به سال‌های اول زندگی دخترانم فکر می‌کنم، تنها حسم حالت تهوع است. با این‌که حصه آن موقع مجرد بود و بچه نداشت، با مهربانی می‌گفت: «این‌ها زیباترین چیزی است که برای یک زن اتفاق می‌افتد!»

دخترها به من دستبرد زده بودند. وقتم مال خودم نبود. یوسف دقیقاً برعکس من، در مراقبت از بچه افراط می‌کرد. انگار بچه، گربه‌ای سیامی از گونه‌ای دیگر بود. همیشه آماده بود بین بازوانش نگهش دارد. برایش شیر ولرم می‌آورد، یا تشمت آب. بچه را توی تشمت آب می‌گذاشت و بچه از خوشی توی آب قهقهه می‌زد. بازی بچه طول می‌کشید. یوسف این کار را مثل بقیه پدرها نمی‌کرد. من مطمئن بودم یوسف منظور دیگری جز بازی دادن بچه داشت. پیام‌های مخفی و پنهانش را این‌گونه به دست من می‌رساند. فقط من منظورش را متوجه می‌شدم. به نظر مردم، یوسف آرام و خوش‌قلب بود، اما در واقع همیشه می‌خواست به من بفهماند که مادری شکست‌خورده‌ام. من می‌شناسمش. من را داغون می‌کرد. او آن‌طور که به چشم بقیه می‌رسید، نبود. هر روز من را داغون و داغون‌تر می‌کرد. با دخترهایش بازی می‌کرد و همراهشان بیرون می‌رفت. اما هیچ‌وقت به من نگفت بیا یک گردش کوچک برویم. از سال‌ها پیش این را به من نگفته.

وقتی برای حصه درد دل می‌کنم، چیزی به من نمی‌گوید. هیچ‌وقت در جواب غرغره‌های من همدلی نشان نمی‌دهد. احتمالاً در اعماق وجودش فکر می‌کند من بزرگ‌نمایی می‌کنم. یا شاید این‌ها را می‌گویم که چشم بد را از زندگی‌ام دور کنم. احتمالاً این اولین چیزی است که به ذهنش می‌رسد. حصه حتی راجع به خیانت یوسف به من هم نظری نداد. هیچ نظری نداد. کمی تعجب کرده بود اما مطمئنم به یوسف حق می‌داد.

حق می‌دهد و فکر می‌کند یوسف برای من زیادی است؛ برای زنی مثل من غرغرو و نابلد.

کسی چه می‌داند؟ شاید او-منظورم حصه است-ناخودآگاه از خودش با حسرت بپرسد: «ممکن است یوسف با دیگر زن‌ها هم رابطه برقرار کند؟»

شاید هم یوسف این کار را بکند. نمی‌توانم کاملاً این موضوع را رد کنم. اما به محض این‌که تصور کنم حصه به این موضوع فکر می‌کند، دردی سراغم می‌آید که انتظارش را ندارم. سوزشی در قلبم حس می‌کنم که مثل خوره همه‌چیزم را می‌خورد. تمام خانه‌ام را می‌خورد. در اغلب اوقات موضوع فقط به یوسف برنمی‌گردد. انگار به رابطه‌ام با خود حصه هم مربوط است.

کم‌ترین چیزی که دربارهٔ دخترهایم می‌توانم بگویم این است که گستاخند. آن‌ها با مادر بزرگ و خانواده و حتی با همسایه‌ها و دوستان مدرسه‌شان فوق‌العاده مؤدبند؛ درست مثل پدرشان. مطمئناً او علیه من پُریشان می‌کند. او این کار را می‌کند که دستش رو نشود؛ که ظاهر امر را نگه دارد، آن پوستهٔ براقش را. همسایه‌ها و دوستانم راجع به یوسف خیلی حرف می‌زنند: مردی تکرارناشدنی. مردی که شبیه هیچ‌کس نیست. خیلی حواسش به پدر و مادرش است. به شکل عجیبی به پدر و مادرش احترام می‌گذارد و هوایشان را دارد. و دخترهایی دارد، ماه؛ مؤدب. همیشه همراه خانواده است. شب‌ها با دوستانش بیدار نمی‌ماند. مشروب نمی‌خورد و لبخندی بسیار مهربان به لب دارد. هیچ‌کدام از دوستانم نمی‌تواند پیام ضمنی لبخندهایش را متوجه شود. هیچ‌کدامشان نمی‌تواند عمق نگاهش را درک کند؛ نگاهی که روح و امیدم را می‌خورد و به آن‌ها چنگ می‌زند. حصه هم هیچ‌وقت دست از گفتن این جمله برنمی‌دارد: «چقدر غبطه می‌خورم. شوهرت تا حدی باورنکردنی عاطفی و بااحساس به نظر می‌رسد. اصلاً از خانه بیرون نمی‌رود. تو خیلی خوش‌شانسی تهانی.»

فایدهٔ این مرد که تمام‌وقت در خانه نشسته چیست؟ ما هیچ حرفی با هم نمی‌زنیم. حرف هم اگر می‌زنیم، خیلی کم است و آن هم دربارهٔ دخترهاست؛ این‌که چه دوست دارند و چه کار کنیم شاد و خوشبخت باشند. همیشه دربارهٔ کارهایی که باید برای دخترها بکنم، نصیحت‌م می‌کند: فعالیت‌های بعد از مدرسه‌شان. جایی که می‌توانند تعطیلی آخر هفته را در آن بگذرانند. چطور باید وقت‌مان را برای دورهٔ امتحاناتشان بچینیم. یک برنامه برای کارهایی که باید برای دخترها انجام دهیم نوشته و با میوه‌های پلاستیکی آهن‌ربایی به در یخچال چسبانده. از آن روز، زندگی‌ام بنا بر جدولی احمقانه و چسبیده به در یخچال می‌چرخد.

هیچ وقت از من نپرسیده چه فیلمی دوست دارم در سینما ببینم. اما همیشه از دخترها در این باره سؤال می‌کند. هیچ وقت سعی نکرد بداند رستوران موردعلاقه‌ام کجاست. در سالگرد ازدواجمان از دخترها خواست یک رستوران انتخاب کنند که با هم برویم. و با این که می‌دانست حالم از رستوران‌های فست‌فودی به هم می‌خورد، طبق خواسته و میل دخترها من را به مک‌دونالد مزخرف و مسخره دعوت کرد.

این موجودات کوچک زندگی‌ام را طبق خواسته و علاقه خودشان می‌چرخانند. هیچ اعتراضی هم نمی‌توانم بکنم. یوسف همیشه به عنوان مردی همه‌چیزدان در کارهایم دخالت می‌کند. نکته عجیب این که دخترها وقتی همراه او هستند، هیچ وقت کثیف نمی‌شوند. هیچ کدامشان زمین نمی‌خورد. یا پای هیچ کدامشان به جایی گیر نمی‌کند. کش موی هیچ کدامشان هم گم نمی‌شود، یا از روی مو سر نمی‌خورد. این‌ها را مرتب چک می‌کند. همیشه وقتی دخترها را همراه خودش می‌برد بیرون، لباس‌های احتیاطی هم برمی‌دارد. حتی وقتی دخترها بزرگ شدند، دستمال‌های کاغذی خشک و دستمال‌های مرطوب به یک اندازه برای اتفاقاتی که ممکن بود بیفتد، همراهش بود. تمام اتفاقات بد و ناگوار وقتی می‌افتاد که دخترها همراه من بیرون رفته باشند. اما بدتر از همه خبرچینی دخترهای پرروست که همه‌چیز را به پدرشان می‌گویند. مثل همیشه همه‌چیز را بزرگ می‌کنند و او در پرسیدن سؤالات دقیق و توجه به جزئیات خبره است. دخترهایش هم خبرچینند و همه‌چیز را می‌گویند.

شاید کسی باور نکند که من تا حالا کوچک‌ترین دستی روی دخترهایم بلند نکرده‌ام؛ هر نوع کتک زدن. من تا حالا صدایم را برایشان بالا نبرده‌ام. این قوانین خانگی یوسف است. اصلاً این اجازه را نمی‌دهد. می‌توانم اعتراف کنم که من هم گاهی دلم می‌خواهد صدایم را روی دخترهایم بلند کنم و کمی هم بزمنشان؛ درست مثل بقیه مادرانی که می‌بینم. دلم می‌خواهد گاهی گونه‌هایشان را نیشگون بگیرم تا قرمز شود یا حتی ران‌هایشان را. وقتی این را جلوی همکارانم گفتم، خندیدند و بعضی‌هایشان به من مشکوک شدند. شک کردند که دیوانه‌ام.

واقعیت این است که من این حق را ندارم. یک چیز بدتر بگویم. «از وقتی نانسی از خانه‌مان رفت، احساس می‌کنم من جایش را گرفته‌ام. یوسف بیش‌تر از این نمی‌خواهد. خدمتکاری مطیع و تمیز که همه کارهایش را با دقت و نظم فراوان انجام دهد. بچه‌ها را نزند. جیغ نکشد و حد نکه دارد و شبش را بسازد. شب که می‌شود، شوهر مهربان، وقتی قصه خواندن برای دخترهایش را تمام کرده، به اتاقش بخزد و بقیه شب را با او بگذراند. خوب پس فرق من و نانسی چیست؟ واقعاً هیچ چیز.»

واقعاً مطمئن نیستم که یوسف را به خاطر کارش بخشیده باشم. اما وقتی از من خواست توی تخت کنارش باشم، خواسته‌اش را برآوردم. با این‌که بعدش زیر دوش زدم زیر گریه. نباید در شبی کنارش باشم که قبلش تنش به تن نانسی خورده باشد. شاید تعجب کنید اگر بگویم شب‌های بعد هم عطر نانسی را در یوسف حس می‌کردم؛ از موی سرش تا نوک انگشتان پایش. انگار در آن لحظات، من به دنبال نانسی در وجود او بودم. همین به دقت گشتن دنبال نانسی در یوسف در لحظات صمیمی و نزدیکمان بود که روی دیگری از من به یوسف نشان داد؛ رویی که یوسف به حساب عوض شدن حال‌وهوا و روحیه‌ام در برخورد با او گذاشت و درست به همین دلیل تشنه با من بودن شد.

هر بار به خودم می‌گویم که این کار را تکرار نخواهم کرد. اما عطر نانسی از دهان و مو و سینه و پاهای یوسف بیرون می‌زند. عطر به اطراف می‌پاشد و- انگار بزند به سرم- شروع می‌کنم دنبال عطر دویدن و له‌له زدن. گاهی چهره حبه هم با عطر نانسی همراه می‌شود. او هم دلش می‌خواهد عطرش را روی یوسف جا بگذارد. اما دیگر اجازه نمی‌دهم. دیگر اجازه نمی‌دهم این اتفاق بیفتد. هر شب عطر را خوب جارو می‌کنم.

به محض این‌که شلوغ‌کاری صمیمی‌مان تمام می‌شود، عطر از دستم درمی‌رود. تن به عرق نشسته‌ام از جا می‌پرد و دستِ اشکی را که بند نمی‌آید، می‌گیرد. زیر دوش از شدت گریه نفس نفس می‌زنم.

باران در فصل خودش باریدن گرفت. کشتزار به آرامی رشد می‌کرد و آب در جوی‌ها به شدت جاری بود. حال گاوها و گوسفندها و باقی حیوانات خوب بود. هیچ‌کدام مثل سال‌های گذشته به بیماری عجیب و غریبی دچار نشدند. دامپزشک سیار خیالمان را از بابت حالشان راحت کرد. شکم ماده‌ها از صدقه سر وجود بزهای نر، خروس‌ها و گاوهای نر همیشه پر بود. نامزدهای روستا هم حال و روز خوبی داشتند. هیچ‌کدام از جوان‌های روستا به فکر به هم زدن نامزدی نیفتاده بود؛ حالا به هر دلیلی که باشد. روستاییان بی‌حوصله بودند. دنبال حرفی می‌گشتند که شب‌هایشان را معنایی ببخشد. برای همین وقتی که مهن، کارگر هندی، آن ماجرا را دربارهٔ سعد تعریف کرد، همه باور کردند و روستا زیرورو شد.

رَبِّا

قلبش قلب یک کشاورز نیست

مردن بارور(۴) اتفاقی عادی نبود. مردن بارور باعث شد همراه بچه‌ها و شوهرم به مسقط نقل مکان کنیم. به همان خاطر بود که مجبور شدم رابطه‌ام را با همه چیزهایی قطع کنم که من را به آن روستایی که دوست داشتم، وصل می‌کرد. آن اتفاق بود که زندگی‌مان را زیرورو کرد. خانه بزرگ و مزرعه را مفت فروختیم. بچه‌ها مدرسه‌هایشان را عوض کردند، همسایگانم عوض شدند و فقط سعد بود که عوض نشد. به خودم گفتم: «قلبش قلب یک کشاورز نیست.»

همین روزها پنجاه ساله می‌شوم. چین و چروک کم‌تری نسبت به زن‌های هم‌سن و سالم در روستا دارم. آن‌ها چیزی درباره کرم‌های ضدچروک نمی‌دانند و نمی‌دانم چرا یاد حرف پدربزرگم می‌افتم: «یک روستایی اگر از روستایش بیرون برود، چشم‌هایش دیگر نمی‌درخشد.» هیچ‌کس نمی‌تواند تر و تازگی الانم را منکر شود. هر چه سنم بالاتر می‌رود، بیش‌تر به تن و بدنم می‌رسم. اما فقط در جایی از وجودم می‌دانم زن کشاورز درخشان درونم خاموش شده.

دست‌هایم تر و تازه و نرمند. مثل قبل نیستند؛ مثل زمانی که در زمین‌های اطراف روستایمان کار می‌کردم. بیش‌تر از همه دلم برای درک زمان تنگ می‌شود. با این‌که روی دیوار سالن، آشپزخانه و اتاق خواب ساعت‌هایی دقیق گذاشته‌ام. پدربزرگم شاعر نبود. اما یک بار گفت: «کشاورز واقعی زمانش را با زمان جاری شدن نهرها هماهنگ می‌کند، با زمان دقیق رسیدن نوبتش برای آبیاری زمین، ساعت روحش را با زمان بارش باران در فصل کشت کوک می‌کند، با ترسش از همان باران در زمان برداشت محصول. کشاورز واقعی نیازی به ساعت ندارد. آهنگ روحش را با ستارگان و تغییر شکل ماه تنظیم می‌کند.»

پدربزرگم حتی لحظه‌ای فکر نمی‌کرد مردی بیابانگرد دل نوه‌اش را ببرد؛ مردی بیابانگرد که بیکار، با زندگی‌ای بی‌فایده و بیهوده می‌چرخید. زمانی برای تنظیم نداشت و مراقب و منتظر چیزی نبود، مردی که قطعه زمینی نداشت که به آن خو بگیرد. بیکار و ولگرد بود. جای مشخصی نداشت و مانند درویشی دنبال آب و نان می‌گشت.

پدربزرگم به من گفت: «قلب این مرد قلب یک کشاورز نیست.»

به نظرم این حرف پدربزرگم لطیفه‌ای مضحک بود. سعد برایم خانه‌ای در روستای خودمان انتخاب کرد و در آن ساکن شدیم. قلبش اما هنوز دنبال گوسفندهای سرکش و بزهای بیابانی فراری‌اش بالای تپه‌های دور می‌گشت.

تا مدت‌ها چیزی در زندگی‌ام تغییر نکرد. فقط هر بار به بهانه‌ای کشف می‌کردم که قلب سعد قلب یک کشاورز نیست. به هر حال این مسئله خیلی به زندگی‌مان ضربه نمی‌زد. زمین را می‌کاشتیم و درو می‌کردیم، بزهایمان را بزرگ می‌کردیم، به مرغ‌هایمان می‌رسیدیم و من گاوم را مثل بچه‌هایم لوس می‌کردم. بچه‌هایی که پشت سر هم بدون فاصله دنیا آمده بودند.

اما ماجرای مرگ بارور. مردن بارور مهم‌ترین اتفاق زندگی‌ام بود، مخصوصاً وقتی همسایه‌ها هم فهمیدند. زن‌های همسایه فهمیدند و چقدر آماده بودند که به من حمله کنند. نباید کسی متوجه می‌شد اما خبر تا روستاهای اطراف هم رسید. فقط مسقط مانده بود که می‌توانست باقیماندهٔ آبرویمان را بخرد. گوسفندها، بزها، مرغ‌ها و حتی گوسالهٔ کوچک را به یک‌چهارم قیمت فروختیم. بعضی از همسایه‌ها شروع کردند دربارهٔ نجاست فتوا صادر کردن، مخصوصاً دربارهٔ نجس بودن اسباب و اثاث خانه‌ام. برای همین کسی دیگر نمی‌خردشان. ترجیح دادم تلاشی برای فروششان نکنم و آن‌ها را با خودم به مسقط بیاورم. به غیر از قصهٔ مردن بارور شایعهٔ دیگری هم پخش شد. شایعه دربارهٔ شکل عجیب و غریب گوساله بود. «شاید... استغفرالله... شاید...»

از وقتی که این جملهٔ ناتمام از دهان یکی از روستایی‌ها بیرون آمد، هر روز بیش‌تر پخش شد و شکل‌های عجیب‌تری به خود گرفت. روستایی‌ها جمله را تمام نمی‌کردند، فقط استغفار می‌کردند. هر وقت به این ماجرا می‌رسیدند، سر تکان می‌دادند، به اطراف نگاه می‌کردند و اگر بچه‌ای دوروبرشان بود، حرف‌هایشان به پیچ‌خفه‌ای تبدیل می‌شد. شاید این اتفاق در جاهای دیگر دنیا هم می‌افتاد. یا کسی چه می‌داند، شاید بین خود همین روستایی‌های روستای خودمان. ولی واقعاً منصفانه بود که من به خاطر آن اتفاق از ریشه و بن کنده شوم انگار قارچ یا گیاهی سمی باشم؟ فقط برای این‌که بارور به آن دلیل مرده بود؟

راز برملا شد و داستان در هوا هم پخش شد. درست وقتی روستا به قصه‌ای نیاز داشت که سر ساکنانش را به آن گرم کند. باران در فصل

خودش باریدن گرفت. کشتزار به آرامی رشد می‌کرد و آب در جوی‌ها به شدت جاری بود.

حال گاوها و گوسفندها و باقی حیوانات خوب بود. هیچ‌کدام مثل سال‌های گذشته به بیماری عجیب و غریبی دچار نشدند. دامپزشک سیار خیالمان را از بابت حالشان راحت کرد. شکم ماده‌ها از صدقه سر وجود بزهای نر، خروس‌ها و گاوهای نر همیشه پر بود. نامزدهای روستا هم حال و روز خوبی داشتند. هیچ‌کدام از جوان‌های روستا به فکر به هم زدن نامزدی نیفتاده بود؛ حالا به هر دلیلی که باشد.

روستاییان بی‌حوصله بودند. دنبال حرفی می‌گشتند که شب‌هایشان را معنایی ببخشد. برای همین وقتی که مهن، کارگر هندی، آن ماجرا را دربارهٔ سعد تعریف کرد، همه باور کردند و روستا زیرورو شد.

باز یاد تصمیم پدربزرگم می‌افتم که هیچ‌وقت به فکر استخدام کارگری غریبه نیفتاده بود. می‌گفت غریبه ممکن است خبر بیاورد و ببرد. پدربزرگم می‌گفت کشاورز نباید زمینش را بدهد دست کارگری غریبه؛ خودش باید مراقب زمینش باشد، همان‌طور که از خانواده‌اش مراقبت می‌کند. پدربزرگم این را بی‌آبرویی می‌دانست که یک کشاورز نتواند از اصالت و تاریخ خاندانش مراقبت کند. چیزهایی که مهن به این و آن گفته بود، آن قدر دهان به دهان گشته بود تا رسیده بود به گوش روحانی‌ای که اذان می‌گفت و پیش‌نماز مردم در مسجد کوچک روستا بود، از قبل هم خیلی‌ها منتظر بودند که کوچک‌ترین لغزش‌های سعد را رصد کنند. سعد مردی بود که به موقع نماز نمی‌خواند و شاید حتی کلاً نماز نمی‌خواند و بدتر از همه دیده بودند که گاهی دوروبر مشروب می‌گردد، اما هیچ‌کس دلیل واضح و روشنی برای زیر سؤال بردن او نداشت. سعد صحرانشینی محتاط بود. حسابگر بود و رفتارهایش را می‌سنجید که گیر نیفتد تا این‌که بالاخره گیر افتاد؛ طوری که بعدش نتوانست بلند شود.

از این‌ها که بگذریم، یکی از روستایی‌ها گفته بود بارور باید اعدام شود. بارور باید برای گناه سعد کشته می‌شد. باورکردنی نبود. قلبم پر از غم و غصه شد. درست قبل از این‌که این تصمیم را اجرا کنند، فردایش بارور را ورم‌کرده و مرده پیدا کرده بودند. بارور به همان دلایل مرموز مرگ مادرش مُرد.

مرگ بارور چه ماجرابی بود! چقدر زمان از آن گذشته! اتفاقی که ریشه‌هایم را از روستا برید. مطمئنم مردم هنوز هم فراموشش

نکرده‌اند و آن را مثل قصه‌ای جذاب و شنیدنی برای آیندگان نگه داشته‌اند. من می‌دانم با این‌که بیش‌تر از بیست سال از ماجرا می‌گذرد، هنوز پدربزرگ‌ها طوری برای فرزندان و نوه‌هایشان تعریفش می‌کنند که انگار همین دیروز اتفاق افتاده است. هنوز حرف پیرزن همسایه یادم مانده: دستم را کشید و مرا به گوشه‌ای برد و در گوشم پچ‌پچ کرد: «خودت را به شوهرت نده از این به بعد. این امر جایز نیست دیگر. فقط به خاطر بچه‌ها با او بمان.» این چیزی بود که بعد از مرگ بارور، بیش از همه زندگی‌ام را نابود کرد.

هیچ‌کس یادش نمی‌آمد که اولین بار اسم بارور را چه کسی روی او گذاشت. با این حال همه، از جمله خانواده و همسایه‌ها او را به این اسم صدا می‌کردند. بارور آمد، بارور خورد، بارور رفت. اسمش شد بارور چون در فصل باران و خیر و برکت به دنیا آمد. بارانی غیرمعمول بود، سقف طویله داشت از شدت رعد و برق و باران سیل‌آسا پایین می‌آمد. شب عجیبی بود. هر کاری کردم، نتوانستم گاوم را تنها بگذارم. با این‌که شوهرم سعد از من می‌خواست در آن هوا بیرون نمانم، داخل بروم و رختخوابش را گرم کنم، به حرفش اهمیت ندادم. بیش‌تر از سه ساعت نشسته بودم و نمی‌دانستم چه کنم. گاوم ناله می‌کرد. زایمان سختی بود. قلبم تکه‌تکه می‌شد. همان صبح که دیدم چیزی نخورد، متوجه شدم زمان زایمانش نزدیک شده. به خودم گفتم این از نشانه‌های زایمان است. حتی اگر گاو و جنینش را از دست می‌دادم، سعد اجازه نمی‌داد در آن هوای بد، گاو را توی خانه ببرم، گرچه به دلایلی شبیه دلیل خودم، قبلاً شترش را به خانه آورده بود و این اواخر برایشان اتاقی امن درست کرده بود. می‌گفت شترهایش طلا می‌بارند. وقتی شترها مریض می‌شدند، حتی کنارشان می‌خوابید.

من هم ترجیح دادم کنارش بمانم. لباسم خیس شد و به تن پُر و پیمانم چسبید. سقف طویله فقط از شاخ و برگ نخل بود که با لیف نخل به هم بسته شده بود. سرما توی استخوانم نشست. احساس می‌کردم نمی‌توانم جلوی به هم خوردن دندان‌هایم را بگیرم. حتی لحظاتی احساس کردم بهتر است بلند شوم بروم بغل سعد زیر پتوی کلفت بخوابم. اما چیزی بود که مانع می‌شد؛ شاید نوعی وفاداری؛ شاید کنجکاوی دیدن زایمان یا یک چیز پنهان که تا آن لحظه حداقل نمی‌دانستم چیست.

گاو به یک طرف خوابید و انقباض عضلات شکمش بیش‌تر شد. به مایعاتی که از پایین‌تنه‌اش بیرون می‌آمد، نگاه کردم. پاها را دیدم که از بدنش بیرون زده. بعد سر کوچک بیرون آمد و بعد هم آن موجود کوچک توی بغلم سُرخورد. سیل گرمایی در تمام وجودم به راه افتاد.

شادی لذت‌بخش عجیبی سراغم آمد که در هیچ‌کدام از پنج زایمانم حسش نکرده بودم. گرمایش مرا برد؛ گرمای زندگی جدیدی که در بغلم شکل گرفته بود. اولین بغل. به چشم‌هایش نگاه کردم که مردمک‌های درشت داشت. گوساله هم به من نگاه می‌کرد. انگار می‌خواست با مادرش آشنا شود. بدون این‌که دلیلش را بدانم، خودم را دیدم که با بارور کوچک فرار می‌کنم. گوساله به بغل فرار کردم. قبل از این‌که گاو مادر رویش را برگرداند تا نوزادش را بلیسد. قبل از این‌که گوساله دهان باز کند و پستان مادرش را به دهان بگیرد. باران از دل آسمان شرشر می‌ریخت. من به گوساله چسبیده بودم. انگار یک بخاری را در شبی خیلی سرد بغل کرده بودم.

قبل از این‌که کسی به خاطر سروصدایی که راه انداخته بودم بیدار شود و قبل از این‌که ضربان قلبم به گوش سعد برسد، به ورودی خانه رسیده بودم. گوساله را با تکه پارچه‌ای از پیراهن‌هایم تمیز کردم. گوساله سعی کرد بلند شود. خیلی مواظب بودم. می‌ترسیدم طراوت و تازگی زندگی نویی را که جلوی چشمم جاری بود، مخدوش کنم.

عاشق آن رنگ خاکی شده بودم که به زردی می‌زد. و وقتی بارور سرش را تکان داد که دنبال پستان مادرش بگردد، شیشه شیر پسر کوچکم را در دهانش گذاشتم. کنارش ماندم و به تنش دست کشیدم. از شدت گرمای تنش تعجب کرده بودم؛ هیز می‌گر گرفته و خدادادی بود که خاطره آن شب بارانی سرد را برایم ماندگار کرد.

صبح روز بعد گاو مادر را دیدم که خشک شده دیدم. مرده بود. سعد یکهو گفت: «شاید صاعقه زده باشدش. شاید هم جفتش را خورده. ریا جفتش را ازش دور کردی؟»

جوابی برای این حرف نداشتم. درباره جفت چیزی یادم نمی‌آمد. جادوی بارور مرا با خودش برده بود. در اعماق وجودم نمی‌توانستم شادی‌ام را بابت مردن گاو تفسیر و توجیه کنم. همه چیز که می‌توانستم بگویم این بود: «خدا عوضش را به ما داد. یک بهترش را.»

می‌نشینم که بارور را شیر بدهم. با شیر که مخصوص او، از فروشگاه‌های اطراف خریده‌ام. روی زانویم می‌گذارمش و در تنش دنبال گرما می‌گردم. خیلی با او حرف می‌زنم و چون بارور مادر دیگری جز من نمی‌شناخت، انگار باورش شد که من مادرش هستم. پشت سرم راه می‌رفت. حسادت مرغ‌ها و گاوهای نر روستا را برمی‌انگیخت. هر چه جلوی من می‌گذاشتم، با ولع می‌خورد.

از وقتی که بارور دنیا آمده بود، من از دیگران بی‌نیاز شده بودم. همسایه‌ها به من لقب «عجیب و غریب» داده بودند. چون وقتم را بین کارهای خانه و زمین و گوسالهٔ مورد علاقه‌ام تقسیم می‌کردم. دیگر پیششان نمی‌رفتم. بین همسایه‌ها شایعه شده بود که ریا رازهایش را در قلب بارور به امانت گذاشته. من هیچ‌وقت جرئت نکردم ماجرای دربارهٔ خودم یا شوهرم یا بچه‌هایم تعریف کنم. زندگی‌ام رازی بود که کسی از آن خبر نداشت. این بیش‌ترین چیزی بود که خشم همسایه‌ها را تحریک می‌کرد. آن‌ها دار و ندارشان را برایم تعریف می‌کردند؛ حتی چیزهای کاملاً خصوصی‌شان را. اما ماجراهای من و سعد همیشه یک راز بود، رازی سربه‌مهر. همیشه یک جمله داشتم که حرص زن‌های همسایه را بیش‌تر درمی‌آورد: «زندگی‌مان چیزی برای تعریف کردن ندارد.» از آن شب بارور عضوی از خانواده شد. بچه‌هایم طوری با او بازی می‌کردند، انگار خواهرشان است. اما او خیلی زود بزرگ می‌شد و رشد می‌کرد. آن‌قدر که پیرمردی گفت: «چیزی که بارور را از گوساله‌های ما درشت‌تر و بزرگ‌تر کرده، رازهایی است که ریا به او می‌گوید.» کم‌کم حرکات و بازی کردن بارور خطرناک شد. یک بار روی یکی از بچه‌ها نشست. نزدیک بود خفه‌اش کند. سعد دعوایم کرد. گفتم: «حواسش نبوده.» بچه‌ها از بارور طرفداری کردند و اجازه ندادند پدرشان او را به طویله برگرداند.

هر وقت احساس غم و غصه می‌کردم، برای بارور چیزی تعریف می‌کردم. پشت سرم راه می‌رفت و به حرف‌هایم گوش می‌داد. چشم‌هایش را با مهربانی حرکت می‌داد. همیشه فکر می‌کردم بارور حرف‌هایم را متوجه می‌شود و آن‌ها را در جایی امن نگه می‌دارد. اگر اتفاقی می‌افتاد و گریه می‌کردم، احساس می‌کردم چشمان بارور هم از اشک می‌درخشد. همین باعث آرامشم می‌شد. به بارور انس گرفته بودم. گاهی تن‌تر و تازه‌اش را در نه‌های جاری می‌شستم و گاهی وقتی تنها بودم و احساس دلتنگی می‌کردم، بغلش می‌کردم و احساس می‌کردم آتش تنهایی در قلبم خاموش شده است.

اولین بار کارگر هندی، مهن، سعد را دید که سوار بارور شده؛ همان‌طور که سوار شترهایش می‌شد. اما مهن با کمی دقت چیز دیگری هم دید. برای دیدن آن چیز دیگر، باید بیش‌تر دقت می‌کرد. چشم‌هایش را مالید. اما فاصله خیلی زیاد بود. مهن روی نخل زمینِ پیش‌نماز

روستا بود که از مهن خواسته بود شاخ و برگ اضافه نخلش را ببرد. توی همان زمین هم کار می‌کرد. مهن می‌دانست آن کسی که دارد می‌بیند، سعد است. ممکن نبود یکی از بچه‌ها باشد. بارور هم، هیچ‌وقت در برابر ریا مقاومت نمی‌کرد. اصلاً بارور با هیچ‌کس غریبی نمی‌کرد. از همان روز اول میان آدم‌ها زندگی کرده بود. شاید بارور اولین گوساله‌ای بود که به تماشای تلویزیون نشسته، شیر پاستوریزه خورده، و روی روفرشی‌های تمیز نشسته بود و توی حیاط پشتی دستشویی کرده بود. از حاصل اجابت مزاجش هم برای کود دادن به درخت‌های خانه استفاده کرده بودند. بارور برای چند بار توپ را در دروازه بچه‌ها انداخته بود، دروازه‌ای که با کفش‌هایشان درست کرده بودند. بچه‌ها به خانه خاله‌شان رفته بودند و من بنا بر نقل روایات و داستان‌هایی که دهان به دهان گشته بود، رفته بودم به مرغ‌هایم دانه بدهم. مرغ‌هایم روی درخت انبه لانه کرده بودند و دیگر دستم به گوشت خوشمزه آن‌ها نمی‌رسید. مهن ماجرا را این‌طور تعریف کرد که او از آن فاصله خوب و واضح نمی‌توانسته ببیند؛ با این حال دیده بود که بارور خیلی بدجور مقاومت می‌کند و سعی می‌کند تن کسی را از خودش دور کند. تن بارور بارها به تن این و آن خورده بود و ترسی از آدم‌ها نداشت. به دلیل زندگی بین مردم و بازی کردن با بچه‌هایشان به آن‌ها انس گرفته بود. ولی مهن مطمئن بود که بارور بدجور ترسیده بود. مهن با احساس یک هندو حس کرده بود اتفاق زشتی در حال افتادن است. حس کرد چیزی دارد به اعتقادات و مقدساتش اهانت می‌کند و قلب خدایش را می‌جود. مثل پرنده‌ای از نخل پایین پرید و ماجرا را به گوش شیخ رساند. اما آن پچ‌پچ پنهان عین باد توی روستا پیچید و در روستاهای اطراف مثل بیماری واگیردار پخش شد. مردم انگار بالاخره دلیلی برای شب‌نشینی‌هایشان پیدا کرده بودند؛ برای زمانی که زغال را زیر دله‌های قهوه زیرورو می‌کردند. ماجرا را هی بالا و پایین می‌کردند و قصه با هر تعریف، طعم دیگری پیدا می‌کرد.

چند هفته قبل‌تر بارور بچه‌اش را به دنیا آورده بود. جفت را از او دور کرده بودم که ماجرای گاو مادر تکرار نشود. با آب و نمک بارور را ضدعفونی کردم. حتی از دامپزشک سیار کمک خواستم که از سلامتی‌اش مطمئن شوم. بارور با آب و غذای کافی و مناسب خیلی زود سلامتی‌اش را به دست آورد.

اما بارور عاشق نوزادش شده بود؛ نوزادی که خدا به او بخشیده بود. با غریزه مادری پاهایش را از هم باز می‌کرد که نوزاد شیرش را

بخورد. انگار از این‌که شیر پاستوریزه بخورد، می‌ترسید. آمدن نوزاد باعث شده بود بارور دلش بخواهد بیش‌تر توی طویله بماند و زندگی عادی و معمولی‌اش را به عنوان یک گاو، بین هم‌نوعانش ادامه دهد. نوزادش را لیس می‌زد و رویش خم می‌شد. دیگر خیلی پیش من بر نمی‌گشت. حتی چشمانش دیگر جز برای نوزادش نمی‌درخشیدند. بودن آن نوزاد وقتش را چنان پر کرده بود که وقت نداشت دنبال قصه‌هایم راه بیفتد. نوزاد را دورتر از مادرش بستم. نزدیک بود مادر دیوانه شود. بارور بی‌تاب شده بود و دیوانه‌وار دست و پا می‌زد. نوزاد را باز کردم و فرستادمش سمت مادرش. بارور سرش را دور گردن نوزادش پیچاند. قبلاً سرش را در آغوش و زیر بغلم فرو می‌کرد. غم همه وجودم را گرفت. دیگر به من اطمینان نداشت و به لمس دستانم در جاهای گرمش نیازی نداشت.

بارور مرد. انگار حرفی را که پیشنهاد روستا شب قبل زد، شنید: «بارور را بکشید و سعد را از روستا بیرون کنید.» با این‌که مهن تأکید داشت که مردن بارور عادی نیست، بارور بدون دلیلی واضح مرد. وقتی پنج مرد هندی جلوی چشم گوساله‌اش او را کشیدند و تا سر خیابان اصلی بردند که صبح زود ماشین‌های شهرداری به جای نامعلومی که بچه‌ها ندانند کجاست، بیرندش، فقط همان بچه‌ها برای بارور گریه کردند. صدای ماغ کشیدن گوساله بلند شده بود. طنابش محکم بود و کلفت. چه کسی فکرش را می‌کرد که بارور آن‌طور از روستا بیرون برود؟ آن‌طور اهانت‌آمیز و غم‌انگیز روستایی را که مثل بچه‌ای شیرین تویش بازی کرده بود، ترک کند؟

سعد از خودش دفاع نکرد و به چیزی هم اعتراف نکرد. هم و غمش رفتن بود. ماندن در آن روستا را تا آن موقع به خاطر من و بچه‌ها تحمل کرده بود. چیزی را برایمان توجیه نمی‌کرد. من هم ترجیح می‌دادم موضوع را باز نکنم. نه با او، نه با هر کسی که درباره اتفاقات از من می‌پرسید. اما چیزی که بیش‌تر اذیتم کرد، این بود که یک قطره اشک در چشمم پیدا نکردم که برای رفتن بارور بریزم.

سعد از من انتظار زیادی نداشت. مسقط فقط ایستگاه کوچکی بود برای شروع سفر طولانی‌اش که در آن به دنبال آرزوهایش می‌رفت؛ آن‌طور که به دنبال پیروزی در مسابقات شترسواری بود، وقتی تنش سبک و محکم در هوا به پرواز درمی‌آمد و پاهای محکم جسورش با اعتمادبه‌نفس در آن سرعت جنون‌آمیز مثل میخ سفت و پرصلابت می‌شدند. سعد سرش را با عقاب‌ها و شاهین‌هایش گرم می‌کرد که در دل صحرا به پرواز درمی‌آمدند، صحرایی مثل قلب سعد. به عقاب‌ها و شاهین‌هایش نگاه می‌کرد که شکارهای نرم را تکه‌تکه می‌کردند. از پیروزی‌شان کیف

می‌کرد. یک بیابانگرد نمی‌تواند قلب و روح یک روستایی را داشته باشد. حالا دیگر این موضوعی انکارناپذیر است. بال‌های یک بیابانگرد در رفتن و حرکت و طی کردن مسافت‌های طولانی رشد می‌کند. اگر زمانی مجبور شود مثل کشاورزان بدبخت و بیچاره یک جا بماند و انتظار سرسبزی‌ای را بکشد که سال به سال همراه باران می‌آید، می‌میرد.

دیگر مثل سال‌های اول دلم برایش تنگ نمی‌شود. در بیست سالی که در مسقط گذراندم، وجودش برایم ضروری نبود. از وقتی از خودم راندمش و درها را به رویش بستم، از وقتی به نصیحت پیرزن گوش دادم، سعد تلاش‌های کوچکی هم کرد؛ چیزهایی که دیگر یادم نمی‌آید. حتی وقتی الان به خاطرات و حافظه‌ام فشار می‌آورم، چیزی یادم نمی‌آید. انگار از ذهنم کاملاً پاک شده‌اند. انگار اصلاً نبوده‌اند. شاید هم اصلاً تلاشی نکرده بود.

نباید منکر شوم که گاهی سعی کردم با سوءاستفاده از وجود بچه‌ها و نیازهایشان سعد را به خانه بکشانم. عیدها تهی و ناامیدکننده بر بچه‌ها می‌گذشت. گاهی، فقط چند بار، به بهانه گرفتن نفقه سعی کردم پایش را به خانه باز کنم. سعد می‌آمد و همیشه عجله داشت و در چشمانم نگاه نمی‌کرد. بعد مثل کسی که دارد خفه می‌شود، فرار می‌کرد. چیزی نداشت که از آن خجالت بکشد. بیابانگرد بود. اما من زنی کشاورز بودم که به اجبار خانمی از خانم‌های شهر شده بودم؛ زنی که دیگر خودش را نمی‌شناخت و دیگر حرفی از روستا، مرغ‌هایش، گوساله‌ها، خروس‌ها، کشتزار و علفش نمی‌زد؛ آن‌طور که سال‌های اول درباره‌شان حرف می‌زد.

همان‌طور که پدربزرگ گفته بود، روستا در چشمم خاموش شد و بعد از آن آزاد شدم. برگه آبروریزی ورق خورد و کتاب آبروریزی بسته شد. مردم دیگر شکل و ظاهرمان هم یادشان نمانده بود و پیرزنی که آن نصیحت را به من کرد، لابد مرده است.

چیزی که الان به شدت عذابم می‌دهد، یاد بارور است که بدون این‌که برایش اشک بریزم، ترکم کرده بود؛ بارور که رازهایم را با خودش برد؛ رازی که آن شب مهن نتوانسته بود درست از آن سر در بیاورد.

مادرم همراه با آخاندرو بیدار می‌ماند. او را به رؤیاهایش فرا می‌خواند. همسایه‌مان، ابوعدنان، عکس‌های آنا کریستینا را پشت یخچال نوشیدنی‌ها چسبانده که هر چند وقت یک بار یواشکی، هر وقت مشتری نباشد، نگاهی به عکس بیندازد. من هم نمی‌دانستم چرا مریم را دوست دارم. شیطننت عجیب توی چشمانش را هم دوست داشتم، سرچشمه دروغ‌ها و خیالبافی‌های تمام‌نشدن‌اش را نیز؛ دروغ‌هایی که خاموش نمی‌شدند و آرام نمی‌گرفتند، رابطه سرکش و بی‌مرزش با اشیا.

مریم گفت: «ما دروغ نمی‌گوییم، ما فقط پر دل و جرئت می‌شویم.»
من هم باورش کردم. و آن‌قدر شجاع شدم که کارهایی کردم که درون قلعه مستحکم مادرم جرئت انجامشان را نداشتم.

علیا

آلخاندرو و آنا کریستینا(۵)

«از خواهرم شیخه بپرس! می‌دانم باور نمی‌کنی! شیخه به تو می‌گوید هر چه گفتم راست است و واقعاً اتفاق افتاده.» مریم این را با هیجانی آشکار به من گفت. برای همین اتوبوس مدرسه را از دست دادم. ماندم که شیخه، خواهر مریم، را ببینم. شیخه نوبت عصر بود. ما نوبت صبح بودیم. می‌دانستم مادرم خیلی دعوایم خواهد کرد. اما مریم بیش‌تر از من اصرار می‌کرد بمانم، با این‌که من نگفته بودم او دارد دروغ می‌گوید. فقط کمی شک کرده بودم. آخر حرفش خیلی عجیب و به نظرم غیرواقعی رسیده بود.

شیخه سر صف بود. دقیقاً صف سوم، سمت راست. وقتی دید من و خواهرش به او نزدیک می‌شویم، دستپاچه شد. «شیخه زود باش به علیا بگو که آلخاندرو و آنا کریستینا در خانه‌مان زندگی می‌کنند.»

گونه‌های شیخه قرمز شد. با خجالت سرش را زیر انداخت و برای این‌که بله گفته باشد، سرش را طرف پایین تکان داد. مریم باز تکرار کرد: «شیخه به علیا بگو یک استخر داریم و بالکنمان رو به باغچه قشنگی باز می‌شود. بگو دیگر شیخه، بگو، خواهش می‌کنم. بگو آلخاندور و آنا کریستینا آمده‌اند تعطیلاتشان را توی خانه‌مان بگذرانند.»

شیخه بدون این‌که لب باز کند یا حتی در چشمم نگاه کند، سرش را پایین آورد.

خانم معلم مصری سرمان داد زد: «دخترهای نوبت صبح! زود بروید بیرون.»

من و مریم، به سرعت، در حالی که پیر پیر می‌کردیم، دور شدیم. مریم دستم را فشار می‌داد، با هم پشت مدرسه می‌دویدیم: «الان باور کردی؟ خواهش می‌کنم به من بگو که باور کردی.»

من آن موقع به این فکر می‌کردم که باید به اتوبوس بعدی برسم، وگرنه مادرم خیلی نگران می‌شد. جوابی هم نداشتم به مریم بدهم. تعجبم بیش از همه در اجزای صورتم آشکار می‌شد. فقط تعجب کرده بودم. دل‌پیچه و اضطراب شدیدی داشتم. من معمولاً کاری را که مادرم نداند یا دوست نداشته باشد، نمی‌کردم. من رازی نداشتم، هیچ رازی. تنها دخترش بودم. مادرم بعد از من بچه‌دار نشد. بعد از زایمان

رحمش را از دست داده بود. متوجه نشدم چرا این بلا سر مادرم آمد. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که پدرم زن دیگری گرفت و بچه‌دار شد. ما چیزی از زن و بچه‌اش نمی‌دانستیم.

کوله‌ام را روی دوشم انداختم و سمت اتوبوس دویدم. مریم هم سوار اتوبوسی شد که به طرف دیگر روستا می‌رفت. نفسم از دویدن گرفته بود. راننده حتی متوجه من نشد. صندلی‌ها تا آخر پر بود. تا برسم خانه، مجبور شدم سر پا بایستم.

میلۀ اتوبوس را گرفته بودم و تنم چپ و راست می‌شد. سعی می‌کردم نیفتم. واقعاً قهرمان‌های سریال مکزیکی‌ای که می‌دیدم، مهمان پدر و مادر مریم بودند؟ واقعاً! آخر او همیشه چیزهای عجیب و غریب تعریف می‌کند. غبطه خوردم. اگر راست گفته باشد، وقتی برمی‌گشت می‌توانست با آلخاندرو و آنا کریستینا بازی کند. کسی چه می‌داند، شاید حتی می‌توانست ناهارش را همراه آن‌ها بخورد. حتماً وقتی دارد تکالیف مدرسه را انجام می‌دهد، تماشایش می‌کنند. شاید آلخاندرو کمکش می‌کرد تمرین‌های انگلیسی را حل کند. اما آلخاندرو که انگلیسی صحبت نمی‌کند. مریم می‌گوید: «آلخاندرو به عربی فصیح حرف می‌زند.»

می‌توانم تصور کنم که چقدر به مریم خوش می‌گذرد، وقتی که تمرین‌های زبانش را تمام می‌کند. مثلاً ممکن است آنا کریستینا موهای مریم را شانه بزند، با آن انگشت‌های باریک و زیبا و سفید، چقدر لطیف! احتمالاً با روبان‌های رنگی موهای مریم را ببندد. اما مریم جلوی آلخاندرو حجابش را رعایت خواهد کرد؟ به هر حال او مرد غریبه‌ای است. مریم هم دختر بالگی است. آن‌طور که مادرم می‌گوید، دختران بالغ نباید جلوی غریبه‌ها بی‌حجاب بگردند. حتی اگر فقط یک سال از سن بلوغشان گذشته باشد. آنا کریستینا چطور؟ آن پیراهن‌های سنگین بسیار گران‌قیمت اشراف‌اش را می‌پوشد؟ موهایش را جلوی پدر مریم و برادرانش باز می‌گذارد؟ نمی‌توانم تصور کنم آنا کریستینا موهای طلایی زیبایش را بیوشاند.

کمی که دقت می‌کنم، می‌بینم دلم گرفته و نمی‌دانم چرا. در تمام زندگی‌ام فکر نمی‌کردم در روستای کوچکمان خانه‌ای باشد با استخری روی پشت‌بام؛ آن‌طور که مریم تعریف می‌کرد و آن‌طور که خانه‌شان را برایم وصف کرد، خانه‌ای که اصلاً ندیده‌ام. مریم می‌گوید دور تا دور استخرشان پر از چترهای بزرگ و گران‌قیمت است. واقعاً اگر آلخاندرو و آنا کریستینا بیایند خانه‌مان و حوض خانه‌مان را که

میان درخت‌های موز و نخل جا گرفته، ببینند، به نظرشان کسل‌کننده نخواهد آمد؟ حوضمان پر از خزه است. و تازه هیچ‌وقت تا آخر پر نمی‌شود. احتمالاً آب تا زانویشان برسد. آب حوض ما به نهرها و جوی‌هایی وصل شده که آب را به این‌جا و آن‌جا می‌برد. برای همین آب حوض هیچ‌وقت زیاد نمی‌شود. خانه‌مان هم مبل و میز ندارد. پیراهن‌های تزیین‌شدهٔ آنا کریستینا را چطور و کجا جا بدهیم؟ کجا کلاه‌های زیاد و رنگ‌رنگی‌اش را آویزان کنیم؟ ما حتی یک چوب‌لباسی نداریم. ما فقط یک کمد داریم که هم کمد من است و هم مادرم. همان هم فقط یک ذره لباس دارد.

اگر آلفاندرو بیاید و ببیند مادرم روی زمین کنار خودش برایم جا می‌اندازد، چه فکری می‌کند؟ من اتاق‌خواب ندارم. اگر فرض کنیم بالاخره آن‌ها راضی می‌شدند بیایند خانه‌مان، هیچ اتاقی برای پذیرایی کردن از آن‌ها نداشتیم. چه شانسی!

به محض این‌که راننده به شدت ترمز می‌گیرد، مراسم رقص یک‌هو تمام می‌شود و من خودم را نگه می‌دارم که نیفتم. کیفم را برمی‌دارم و پیاده می‌شوم. به خاطر فکرهای توی سرم گیج شده‌ام. منگ وارد خانه می‌شوم. سر مادرم را می‌بوسم. لباس‌هایم را عوض می‌کنم. کنارش می‌نشینم که ناهارم را بخورم. مادرم طبق معمول دربارهٔ همه‌چیز سؤال پیچ می‌کند. معلم‌ها، همکلاسی‌ها، درس و مشق. با حالی گرفته به تمام سؤالاتش جواب می‌دهم. راجع به مریم به مادرم چیزی نمی‌گویم. تا حالا مادرم این‌طور فکر می‌کرده که در زندگی‌ام جایی برای دوستی جدید و عمیقی وجود ندارد. تا حالا تمام رابطه‌هایم سطحی و زودگذر بوده. من هیچ دوستی ندارم. اما مریم از درِ دیگر وارد زندگی‌ام شد، درِ خاص و صمیمی. از لحظه‌ای که گفت آلفاندرو و آنا کریستینا تعطیلاتشان را توی خانهٔ آن‌ها خواهند گذراند، وارد دایرهٔ دوستی‌ام شد. بیش‌تر وقت‌ها حرف مشترکی با دخترها پیدا نمی‌کردم. جز حرف زدن دربارهٔ نمره‌های خوبم و دست زدن معلم‌ها برایم چیزی برای گفتن نداشتیم. چیزی من را به بقیه ربط نمی‌داد.

اما مریم راجع به رازی که من و او تا ابد قرار بود نگهش داریم، با من حرف زد. آن راز بود که مسیر زندگی‌ام را تغییر داد. از وقتی شیخه، خواهر مریم، سرش را سه بار تکان داد که تأکید کند، هر چه مریم می‌گوید، راستِ راست است و من احساس عجیبی داشتم، احساسی که نمی‌توانستم از دستش فرار کنم. مسیر زندگی‌ام عوض شد. قبلاً حتی غذایم را زنگ تفریح تنهایی می‌خوردم و حالا من و مریم

یکهو دوستانی صمیمی شده‌ایم. همیشه با هم قدم می‌زدیم و برای هم قصه‌هایی بی‌پایان می‌گفتم. مریم به خدای کعبه قسم خورد که با چشم خودش جای تیری را دیده که توی سینه‌ی آخاندرو کنار قلبش نشسته بود. بلند آه کشیدم. این دیگر از قدرت تصور من خارج بود. هیجان‌زده به مریم گفتم: «مادر می‌گوید این‌ها بازی است! فقط دارند بازی می‌کنند.» اما مریم گفت: «نه، بازی نبوده، آخاندرو واقعاً تیر خورده بود. داشت توی حوض خانه‌مان شنا می‌کرد که جای تیر را روی سینه‌اش دیدم.»

مادر من نگران شده بود، به خاطر اشتباهی کم. نمی‌توانستم مثل قبل درس بخوانم. به محض این‌که فکر می‌کردم آخاندرو و آنا کریستینا فقط چند کیلومتر با من فاصله دارند، مضطرب می‌شدم. روحیه‌ام می‌ریخت به هم و غمگین می‌شدم. به مریم قول داده بودم که در این باره چیزی به کسی نگویم. مطمئن بودم اگر مادر من بفهمد، می‌ترسد. اصلاً باورش نخواهد شد که آن‌ها توی روستای ما هستند.

از وقتی شروع کردیم سریال مکزیکی را بعد از نماز مغرب تماشا کردن، همسایه‌ها دیگر مثل قبل دور هم جمع نمی‌شدند. هر بار هم بهانه‌ای برای این کار داشتند. بچه‌های محل نمی‌آمدند از مغازه‌ی کوچک مادر من خرید کنند. من و مادر من می‌نشستیم و سریالی را می‌دیدیم که زندگی‌مان را زیرورو کرد. همه‌ی ما، بدون استثنا، عاشق قهرمان‌هایش شدیم. برای عشقشان خوشحال بودیم. با این‌که مادر من از حرف زدن درباره‌ی عشق زن و مرد بدش می‌آمد و می‌گفت این‌ها حرف مفت است، مثل من پای سریال می‌نشست و با تمام حواسش به آخاندرو و آنا کریستینا نگاه می‌کرد، با تلویزیون قرمز کوچکی که آن را توی قفسه‌ی کتابخانه‌ی سالن گذاشته بودیم.

خیلی وقت‌ها حس می‌کردم مادر من در دام عشق آخاندرو گرفتار شده. آخاندرو دل مادر من را برده بود. همه‌ی زن‌های همسایه موضوعی سرگرم‌کننده‌تر از حرف زدن درباره‌ی آخاندرو پیدا نمی‌کردند. مادر من خیلی سعی می‌کرد زن‌های همسایه را قانع کند که موضوع واقعاً برایش اهمیتی ندارد و تظاهر می‌کرد فقط برای وقت‌گذرانی این سریال را می‌بیند، می‌گفت جز همین، کل موضوع برایش بی‌اهمیت است.

مردها دیگر شب بیرون نمی‌رفتند. از نماز مغرب برمی‌گشتند و روبروی کانالی می‌نشستند که فرکانسش به گیرنده‌های ما می‌رسید و به آنا کریستینا با تن ظریفی که توی پیراهن‌های تزیین‌شده‌اش جا گرفته بود، نگاه می‌کردند. او مثل زن‌های روستا نبود که میان پیراهن‌های گشادشان غرق شده باشند. خیلی لطیف بود. صدایش نرم بود. پیراهن‌های بلندش از روی سینه آن‌قدر تنگ بودند که خط باریک

میان دو سیب تازه‌اش دیده می‌شد.

مردها کنار زن‌ها می‌نشستند تا به تلویزیون‌های کوچکی که توی میزهای تلویزیون و کتابخانه و بوفه‌ها جا گرفته بودند، نگاه کنند. به زندگی‌ای زل می‌زدند که آن‌ها را نمی‌شناختند و قبلاً تجربه‌اش نکرده بودند. این اولین باری بود که کسانی را می‌دیدند که زیر ملافه‌های سفید یکدیگر را می‌بوسیدند و اولین بار بود گوش‌هایشان کلمات زیبایی عاشقانه می‌شنید.

بیش‌تر مواقع به این موضوع به چشم موضوعی آسمانی نگاه می‌کردند. انگار آن یک ساعت از بهشتی دزدیده شده بود که توی خیالشان تجسمش کرده بودند؛ جایی که زیبایی و عشق همیشه تر و تازه می‌ماند.

دیگر برایمان عجیب نبود که بین زن‌ها و شوهرانشان دعوا راه بیفتد؛ فقط برای این‌که یکی‌شان طرف زن را می‌گرفت و دیگری طرف مرد را. یا این‌که یکی از همسایه‌ها سرزده بیاید خانه‌مان شام و بچه‌هایش را بیاورد و بگوید آنتن تلویزیونشان خراب شده و قسمت آن شب را می‌خواهد در خانه ما ببیند.

پدربزرگم عاشق و دیوانه سمیرا توفیق(۶) بود و وقتی به دیدارمان می‌آمد تلویزیون کوچک قرمزمان را به دنبال سمیرا توفیق و صدای زیبایش زیرورو می‌کرد. اما او هم نتوانست بی‌خیال آنا کریستینا شود. با این‌که شبیه زنان عرب صحرانشین که به آن‌ها علاقه داشت، نبود. همه این‌ها منطقی بود اما این‌که آنا کریستینا و آخاندرو توی خانه مریم و آن طرف روستا باشند، قلبم را به درد می‌آورد.

من و مریم هر روز با هم قدم می‌زدیم. روی نیمکت‌های مدرسه کنار هم می‌نشستیم. مریم برای همه سؤالاتم جواب داشت. اما وقتی نامه‌ای با حروفی ناخواندنی برایم آورد، گیج شدم و احساس کردم در دامی عجیب گیر کرده‌ام. مریم گفت این زبان اسپانیایی است. گفت آخاندرو و آنا کریستینا به تو سلام می‌رسانند و احساسات را درک می‌کنند. نامه نامفهوم با بوسه‌ای از روژ قرمز تمام می‌شد و با عطری که به نظر عطر آنا کریستینا بود، معطر شده بود.

از خوشحالی بال درآوردم. مگر می‌شد آن‌ها از وجودم خبر داشته باشند؟ و این‌که من دوست مریمم؟!

وقتی نامه را توی جیب روپوشم قايم می‌کردم، زمین زیر پایم را حس نمی‌کردم. بی‌وزن شده بودم. چیزی از آن کلمات نامفهوم را متوجه

نشدم، اما آن نامه وجودم را روشن کرد.

ماندم آن نامه را با کلماتی که نمی‌دانستم چیست و آن روژ بسیار قرمز زیرش کجا قایم کنم! مادرم همه‌چیز را می‌گردد. شب و روز خانه را می‌ساید. هر چیزی را که سر راهش است، جارو می‌کند. مادرم مخالف خاطرات است، مخالف یادگاری‌ها. همه عکس‌های عروسی‌اش و تمام عکس‌هایی را که من و پدرم در آن‌ها بودیم، پاره کرده است. ما در خانه چیزی را نگه نمی‌داریم. مادرم هر روز کتوها را باز می‌کند که تمیزشان کند. جعبه‌های کوچک، جیب‌های کیفم، جیب لباس‌هایم، دفترها. مادرم همه‌چیز را بجز قلبش باز می‌کند و می‌گردد. فقط قلبش همیشه بسته است. از این‌که هوا از بالای سرم رد شود هم می‌ترسد. از میکروب‌ها خیلی می‌ترسد. مادرم خیلی مواظبم است و معمولاً به من می‌گوید مریض‌احوال و ضعیفم و ممکن است خیلی اتفاق‌های بدی برایم بیفتد. می‌گفت بیرون از دیوار خانه امنان با اولین دست‌اندازی که سر راهم باشد، می‌افتم. نامه را کجا قایم کنم؟ کجا؟

خب! پیدایش کردم. نامه را پیش مریم قایم خواهم کرد. آن‌جا تنها مکان امن است. مریم جا خورد اما موقعیت مرا درک کرد. هیجان‌انگیزتر این بود که مریم از من خواست برای آن‌ها نامه بنویسم. چه بگویم؟ چطور می‌تواند حرفم را بفهمند؟ مریم خندید. «این که کاری ندارد. خودم نامه را برایشان می‌خوانم. آن‌ها به عربی فصیح صحبت می‌کنند و به زبان اسپانیایی می‌نویسند.»

موضوع سرگرم‌کننده و جذاب به نظر می‌رسید. قلبم تند می‌زد. نمی‌دانستم در آن موقع دقیقاً چه احساسی داشتم. چیزی که از آن مطمئن بودم این بود که مریم دوست داشت شادی‌اش را با من تقسیم کند.

مادرم حواسش به من است. سواد خواندن و نوشتن ندارد. اما تمام کتاب‌هایم را می‌شناسد و از من می‌خواهد با صدای بلند درس بخوانم. می‌داند که چه چیزی به مدرسه مربوط است و چه چیزی مربوط نیست. کافی است نگاهی به نگاهم بیفتد تا لو بروم. چطور نامه را بنویسم؟ مادرم بالای سرم ایستاده. تنها وقت مناسب بعد از ناهار است، آن موقع مادرم می‌خوابد. مادرم هیچ‌وقت چرت بعد از ناهار را از دست نمی‌دهد و آن موقع زمان آزاد من است.

«آلخاندرو و آنا کریستینا چقدر خوشحالم.» نه! نباید این را بگویم. بسیار خب یک طور دیگر بنویسم:

«این باعث مسرت خاطر من است که برای شما نامه می‌نویسم. از وقتی مریم درباره شما با من حرف زده، احساس می‌کنم در خوابی هستم که هیچ دلم نمی‌خواهد از آن بیدار شوم.» نه! نه! این زیاده‌روی است. نباید این‌طور از احساسات من باخبر شوند.

«احساس می‌کنم دارم خواب می‌بینم؛ خوابی که رابطه‌ام با مریم را محکم‌تر کرده است. می‌خواهم به شما چیزی بگویم که قبلاً به خود مریم هم نگفته‌ام. من هیچ دوستی ندارم و حتی نمی‌توانم با دخترهای همسایه بازی کنم. من همیشه این‌جا هستم، توی اتاق مادرم. شاید باور نکنید که بودن شما در روستایمان باعث قوی‌تر شدن رابطه من و مریم می‌شود.» نه! نه! مریم راجع به من چه فکری خواهد کرد؟ از کجا معلوم که از دست من ناراحت نشود؟ مخصوصاً که مجبور است این‌ها را جلوی آلفاندرو و آنا کریستینا بخواند.

بسیار خب. من نمی‌دانم مردم در اولین نامه زندگی‌شان چه می‌نویسند. نمی‌دانم باور می‌کنید که این اولین نامه زندگی‌ام است یا نه. و اگر بخواهم راستش را بگویم، باید بگویم که یک بار برای پدرم نامه نوشتم و بعد پاره‌اش کردم. آن روز خیلی عصبانی بودم و هزار سؤال از پدرم داشتم و بعد از این‌که آرام شدم و باز نامه را خواندم، به خودم گفتم آدم نباید این نامه را برای پدرش بفرستد. برای این‌که مادرم پیدایش نکند، پاره‌اش کردم و انداختمش توی چاه دستشویی و بعد سیفون را کشیدم.

شما بدون این‌که بدانید، روستایمان را تغییر دادید. مردم عوض شدند و عادت‌هایشان هم عوض شد. زن‌های همسایه شروع کردند به درخشیدن و نسبت به چیزهای بی‌اهمیت بی‌خیال و خونسرد شده‌اند و حتی سلیقه‌شان در لباس و رنگ عوض شده. مردها مرتب و خوش‌تیپ شده‌اند. شیر و زنجبیل شام طعم دیگری پیدا کرده. همه از کوچک و بزرگ به صفحه تلویزیون می‌چسبند و خستگی‌شان را با تماشای شما می‌شویند. شما دلیل همه این‌ها هستید و روحتان هم خبر ندارد. بله! ما به خاطر شما تغییر کرده‌ایم و باز هم تغییر خواهیم کرد. حتی من عوض شده‌ام. اصلاً فکرش را نمی‌کردم دوستی پیدا کنم که زنگ تفریح تغذیه‌ام را با او شریک شوم و با او کلی حرف بزنم.

مادرم چیزی از مریم نمی‌داند. مطمئنم اگر از این موضوع باخبر شود، جا می‌خورد. من تا حالا تنها دختری بودم که مادرش کنارش می‌ایستاد تا اتوبوس مدرسه از راه برسد و بعدش همان‌طور نگران منتظر می‌ماند تا اتوبوس او را برگرداند. مادرم به تمام درس‌هایم

گوش می‌دهد و حواسش را جمع می‌کند که چطور درس و مشقم را می‌نویسم و تکالیفم را انجام می‌دهم. با این‌که از درس و مشق سر در نمی‌آورد. مادرم همیشه من را از بیرون رفتن با دخترهای همسایه که بعدازظهر برای بازی و گردش از خانه بیرون می‌زدند، منع می‌کرد. اگر اصرار می‌کردم که بیرون بروم، همراه من بیرون می‌آمد و بالای سرم می‌ماند. تا این‌که دخترها به هم چشمک می‌زدند و می‌رفتند. شاید همه این‌ها برای شما اهمیتی نداشته باشد. و نمی‌دانم اصلاً چرا این‌ها را دارم برای شما می‌گویم. فقط خواستم بگویم من دارم عوض می‌شوم و کارهایی می‌کنم که قبلاً انجام نمی‌دادم. هیچ‌وقت پای اغذیه‌فروشی مدرسه شلوغ نکردم، چون مادرم همیشه خودش توی خانه تغذیه‌ام را آماده می‌کرد. اما مریم مرا میان شلوغی‌های جلوی پیشخان تغذیه‌فروشی هل داد و برایم ساندویچ و آبمیوه خرید. یک بار هم اجازه گرفتم که بروم دستشویی بدون این‌که واقعاً نیاز داشته باشم؛ این همان شیطنتی است که مریم درباره‌اش می‌گوید. اما بدترین کاری که کردم این بود که از روی حصار مدرسه پریدم که بستنی بخرم. قلبم تند می‌زد. مریم می‌گوید ما اشتباه نمی‌کنیم، ما فقط دل و جرئت پیدا می‌کنیم. من وقتی همراه مریم، دل و جرئت پیدا می‌کنم. وقتی به مریم گفتم هیچ‌وقت دروغ نگفته‌ام، به من خندید. بلند می‌خندید وقتی به او گفتم تا حالا در کل زندگی‌ام یک دروغ هم نگفته‌ام. انگار هیچ‌کس روی زمین نیست که دروغ نگوید.

راستش نمی‌دانم چطور نامه را تمام کنم. من خیلی خوشحالم که شما الان هر دوتان دارید به نامه‌ام گوش می‌دهید. فقط خواستم بگویم من هر روز منتظر شب می‌مانم، چون فقط همان موقع است که مادرم تلویزیون را روشن می‌کند و خیلی سعی می‌کند که کانال را بگیرد و هی آنتن را می‌چرخاند. ضمناً مادرم هم خیلی عوض شده. این را نشان نمی‌دهد اما توی چشم‌هایش نگاهی است که به آن عادت نکرده‌ام. آرام است و غمی زلال در چشم‌هایش است. مطمئن نیستم واقعاً چیست اما می‌بینمش.

مطمئنم اگر اهالی روستا ببینند خم شده‌ام و دارم برای شما نامه می‌نویسم، از من می‌خواهند حرف‌های آن‌ها را هم برایتان بنویسم و رازهایشان را برایتان فاش کنم. اما این راز فقط راز من و مریم است. و هیچ‌وقت برای کسی فاشش نمی‌کنیم.

زیر نامه را امضا کردم، اسمم را به انگلیسی نوشتم و نامه را با دقت تا کردم و در لباس زیرم گذاشتم.

مریم نامه مرا به آن‌ها رساند و بعد از آن بود که نامه‌هایشان روی سرم بارید. این بار به زبان عربی و به خط خود مریم بود. مریم گفت آن‌ها از او خواسته‌اند خودش برایم بنویسد. نامه‌ها را ده‌ها بار می‌خواندم و قلبم پر از لذت می‌شد. مجبور بودم نامه‌هایم را پیش خود مریم نگه دارم. باز برمی‌گشتم که نامه بنویسم و رازهایم را برای آن دو فاش کنم.

من و مادرم جلوی تلویزیون می‌نشستیم و به اتفاقاتی خیره می‌شدیم که به نظر کوچک می‌رسیدند اما در واقع خیلی بزرگ بودند. اشتیاق مادرم روزبه‌روز بیش‌تر می‌شد. کارش به جایی رسیده بود که صدای آلفاندرو را با ضبط‌صوت کوچکش ضبط کرده بود و سراسر روز و ساعات آخر شب آن را می‌شنید. بین تمام زنان روستا فقط مادرم بود که به تصویر آنا کریستینا بی‌توجه و بی‌اعتنا بود. کلاً او را نمی‌دید. درباره‌اش حرف نمی‌زد. حتی لحظه‌ای احساس کردم که مادرم دوست ندارد این دو به هم برسند. اما نشد که این را به آن‌ها بگویم. می‌ترسیدم احساسات بسیار لطیف آنا کریستینا را جریحه‌دار کنم. آنا کریستینا هنرپیشه‌ای زیبا و توانا بود. چقدر بد است که می‌گویند همسن مادرم است. مادرم در چهارده‌سالگی ازدواج کرده. اما آنا کریستینا آن موقع درس می‌خوانده و به هنرپیشه شدن فکر می‌کرده. این موضوع را در یکی از نامه‌هایش به من گفت. مادرم روزبه‌روز لاغرتر می‌شود و در لباس‌های گل و گشاد و بی‌ریختش گم می‌شود. خیلی کم پیش می‌آید که موهای مادرم را ببینم. من حتی درباره‌ی شکل اندام مادرم چیز زیادی نمی‌دانم. مادرم فقط زمانی از حمام بیرون می‌آید که موهایش را شانه زده و تمام لباس‌هایش را تنش کرده باشد. آن روز که مچ پایش به خاطر خانه‌تکانی و تمیزکاری‌های حال‌به‌هم‌زن هر چند وقت یک بار، پیچید، سه روز در رختخوابش ماند و قبول نکرد زن‌های همسایه کمکش کنند. فقط قبول کرد برایش غذا بپزند. می‌گفت: «خودم یک زن توی خانه دارم.» و منظورش از آن زن من بودم.

وظیفه‌ام این بود که تنش را بلند کنم و پشت سرش پشتی بگذارم. کمکش کنم غذا بخورد. وقتی قبول نکرد حمامش کنم، به او پیشنهاد دادم که موهایش را شانه کنم. قبول کرد. موهایش خیلی سیاه بود. از وسط فرق باز شده بود. هر تار مویش جای همیشگی‌اش را بلد بود.

احساس می‌کنم مادرم از وقتی به دنیا آمده، مدل موهایش را عوض نکرده. همیشه موهایش را به یک شکل می‌بافد و از بس موهایش را سفت و محکم، با نخ‌هایی که از لباس‌های کهنه‌اش می‌برد، می‌بندد، روزه‌روز فرق سرش بازتر می‌شود و دیگر مویی بر آن فرق سر نمی‌روید. با این همه، سیاهی و نرمی موهای مادرم عوض نشده. عین حریر روی شانه‌هایش می‌ریزد. موهای او از موهای طلایی آنا کریستینا چیزی کم نداشت. او همیشه موهایش را سفت می‌بافد و کسی آن‌ها را نمی‌بیند؛ هیچ‌کس، جز آبی که در حمام رویشان می‌ریزد؛ حتی من تنها دخترش. من هم مویش را نمی‌بینم و لمس نمی‌کنم. هیچ‌وقت انگشتانم را لای موهای پریشانش فرو نکرده‌ام. اگر یک روز مادرم را بدون شال ببینم، شاید شناسمش. حتماً زن دیگری به نظر خواهد رسید. شاید برای همین مادرم هر وقت شالم روی شانه‌ام می‌افتد، سرم داد می‌زند. او می‌خواهد نسخه دیگری از خودش باشم.

رازی که به آنا کریستینا گفته‌ام و نشد به مادرم بگویم، این بود که من موهایم را خیلی دوست دارم. دلم می‌خواهد هر روز آفتاب به موهایم نگاه کند. نسیم با آن‌ها بازی کند. و هیچ‌وقت سفت سفت نبافمشان. فقط باز و در هم ریخته رهایشان کنم. اگر این نباشد، شانه کردن هرروزه موهایم معنایی نخواهد داشت.

مادرم الان از هر وقت دیگری زیباتر است. از او خواستم موهایش را روی شانه‌هایش رها کند. به او نگاه می‌کردم. از خجالت قرمز می‌شد. «مادر! موهایت را این‌قدر سفت نباف. خواهش می‌کنم. تو حالا از آنا کریستینا زیباتری.»

نمی‌دانم چرا گونه‌هایش قرمز شد. صورتش را با لطافتی غیرمعمول پوشاند و گفت: «جایز نیست مرد غریبه‌ای من را ببیند.»
گفتم: «او غریبه نیست مادر! ما او را می‌بینیم اما او ما را نمی‌بیند.»

«علیا! تا حالا هیچ زنی در روستای ما شالش را جلوی مرد غریبه‌ای برنداشته! ما چه می‌دانیم کفار چه چیزهایی بلدند؟ شاید همین الان از یک جایی مشغول نگاه کردن به ما باشند.»

غذا را گرم کردم و کنار مادرم نشستم و وقتی مادرم کنترل را دستش گرفت و کانال را پیدا کرد، آخاندرو روی اسبش کشیده و قوی ظاهر شد. صورت مادرم هم قرمزتر شد. هر وقت آخاندرو سمت ما نگاه می‌کرد، احساس می‌کردم قلب مادرم الان است که از سینه‌اش بزند بیرون.

اوایل که شال شل می‌شد و سُر می‌خورد پایین، مادرم زود آن را می‌کشید روی سرش. اما بعداً شالی را که روی شانه‌هایش می‌نشست، فراموش می‌کرد و می‌گذاشت همان‌جا بماند.

مادرم آن شب خوب خوابید و احتمالاً خوابی خوش به دیدنش آمد. چیزهای نامفهومی توی خوابش می‌گفت. اما همه‌چیز آن‌طور که بود، نماند. طولی نکشید که حوصله‌ام سر رفت. زمانی این حس سراغم آمد که مریم غیث زد. توی مدرسه ندیدمش. سه روز پشت سر هم غایب شد. مدرسه بدون قصه‌های مریم ترسناک شد. مریم از کوچک‌ترین جزئیات غافل نبود. همیشه درباره‌ی ریزترین جزئیات زندگی آلخاندرو و آنا کریستینا برایم تعریف می‌کرد. حتی اختلافات کوچکی که بینشان پیش می‌آمد و گردش‌هایی که می‌رفتند و سیب‌زمینی‌های برشته‌ای که به دست مریم برایم می‌فرستادند و من در زنگ تفریح با اشتها می‌خوردمشان. وجود مریم گرمایی خاص داشت؛ گرمایی که قبل از آشنا شدنم با مریم امتحانش نکرده بودم. در جزء‌جزء زندگی‌ام نفوذ می‌کرد و روحم را زنده و شاد می‌کرد.

مریم مریض شد و روزهای زیادی به مدرسه نیامد. خبرهای آلخاندرو و آنا کریستینا هم قطع شد. نامه‌ها تمام شدند. احساس خلأ قلبم را پر کرد. ناامید شده بودم. مدرسه افسرده‌کننده و سیاه و درس کسل‌کننده شده بود. چهره‌ها برایم معنایی نداشتند. حتی خوردن ساندویچ‌ها در آن کنج برایم کابوسی تلخ شد. به خودم می‌گفتم حالا دلم برای چه کسی تنگ شده؟ مریم، آلخاندرو یا آنا کریستینا؟ چه چیزی قلبم را به درد می‌آورد و ذهنم را این‌قدر مشوش می‌کند؟ هیچ نامه‌ای از آن‌ها به من نمی‌رسید که قلبم را گرم کند. فقط همان تکه‌هایی را که از نامه‌های قدیمی‌شان حفظ کرده بودم، توی ذهنم مرور می‌کردم.

مریم همچنان غایب بود. وقتی خواهرش شیخه گفت آبله‌مرغان گرفته، حس کردم درباره‌ی آنا کریستینا و آلخاندرو کنج‌کاو نیستم. من دنبال شنیدن قصه‌های تر و تازه‌ی مریم؛ قصه‌هایی که هر بار از دست‌انداز کنج‌کاو‌هایم و سؤالاتم جان سالم به در می‌برد. او برای همه‌چیزم جواب داشت. چیزی که توجهم را بیش‌تر از همه جلب می‌کرد، حاضرجوابی‌اش بود. عجیب بود که همیشه به هر چیزی که برای من تعریف می‌کرد، چیزی از جذابیت خاص خودش اضافه می‌کرد. مریم دانش‌آموز زرنگی نبود، حتی می‌شود گفت به سختی قبول می‌شد.

یاد صداقتش می‌افتم. وقتی ماجراهایش را برایم تعریف می‌کرد، آن‌قدر با صداقت درباره‌ی خوشی‌های زندگی‌اش می‌گفت که اشک به چشمم

می‌آمد؛ خوشی‌هایی که نمی‌شد زندگی‌شان کنم. بارها و بارها در دستشویی مدرسه گریه کردم. مریم بارها و بارها از رابطه عجیب و غریب، دیوانه‌وار و بدون مرزش با اشیا و محیط اطرافش می‌گفت؛ وقتی که دیوانه‌وار و بدون ذره‌ای احتیاط با دوچرخه از روی نهرهای کوچک آب می‌پرید، یا سر خوردن‌های دیوانه‌وارش از بالای درخت انبه تا وسط حوض آب. داستان دویدنش دنبال گله گوسفندان پدربزرگش و دویدن دنبال گله‌ای از حباب‌های صابون را به یک اندازه زیبا و جذاب تعریف می‌کرد. خدایا! چطور می‌توانست همه‌چیز را آن‌قدر جذاب و شنیدنی تعریف کند؟ در تمام مدتی که مریم بیمار بود، به این فکر می‌کردم.

مطمئن بودم قصه آلخاندرو و آنا کریستینا مثل سریالشان یک روز تمام می‌شود. و تمام شد. حال کل روستا گرفته شد. روستاییان به زندگی عادی و حرف‌های معمولی‌شان برگشتند؛ رؤیاهایی بدون قهرمان. اما «ماریا مرسدس» از همان قسمت‌های اول و خیلی زود نبض زندگی را به روستا برگرداند. از همان قسمت‌های اول تصویر آنا کریستینا فراموش شد و همسایه‌مان ابوعدنان خیلی زود عکس ماریا مرسدس را پشت یخچال نوشابه‌های گازدار روی همان عکس آنا کریستینا چسباند که گه‌گاه دیدش بزند. من مطمئن بودم قصه آن‌ها یک روز تمام می‌شود اما دلم نمی‌خواست قصه‌های مریم تمام شوند. وقتی مریم دیگر نبود، مطمئن شدم که من بیش‌تر از هر چیز دیگری جذب خود مریم شده بودم تا ماجراهای آنا کریستینا و آلخاندرو.

بیش از هر چیز صدای بلند خنده‌اش متعجبم می‌کرد؛ صدای منحصربه‌فرد و بلندش. به مدیر و معلم‌ها اهمیتی نمی‌داد. من هیچ‌وقت در زندگی‌ام آن‌طور بلند خندیدن را تجربه نکرده بودم؛ خنده‌ای که از نقطه‌ای مرموز و سری در روح جاری می‌شد. هیچ‌وقت مثل مریم حرف نزده بودم؛ طوری که اطرافیانش دیوانه می‌شدند. شاید تنها نقطه مشترک بین ما-چیزی که حالا دارم به آن توجه می‌کنم-این بود که ما هر دو هیچ دوستی نداشتیم. به رغم اختلافات قابل توجیه‌مان، هیچ دوستی نداشتیم که دلمان را به دست بیاورد.

وقتی مریم مریض شد، به خودم گفتم چرا بین ما حرفی بجز آلخاندرو و آنا کریستینا نبود؟ چرا درباره خودمان حرف نزدیم؟ حالا خیلی دلم می‌خواهد چیزهای بیش‌تری درباره‌اش بدانم.

مادرم متوجه شد که اشتهايم را از دست داده‌ام. رنگ‌پریده و زرد شده بودم. نمی‌توانستم چیزی راجع به مریم به مادرم بگویم؛ راجع

به شگفتی‌ای که تمام وقتم را پر کرده بود و زندگی‌ای که درونم جاری شده بود. راجع به شلوغ‌بازی مریم و خنده‌اش و قصه‌های تازه و رازآلودش. راجع به کلوچه‌هایی که ده‌ها بار قسم می‌خورد که آنا کریستینا برای پختشان صبح زود به آشپزخانه رفته؛ کلوچه‌های نرمی که خیلی راحت به معده‌ام سر می‌خورد و لذتشان تا ساعت‌ها همراهم می‌ماند.

اما مادرم رازها را جارو می‌کرد. همه‌چیزم را می‌دانست. من هیچ رازی نداشتم. او از مریم هم باخبر شده بود. موضوع را فهمیده بود. رفته بود مدرسه و رازهای کوچکم را درو کرده بود. احساس می‌کنم مادرم اسفنجی گنده است. همه‌چیزم را می‌بلعد. یک روز من را هم می‌بلعید. به حال مریم غبطه می‌خورم. حداقل قصه‌هایی برای خودش دارد. من هیچ قصه‌ای ندارم. حتی خصوصی‌ترین رازها و خاطراتم را چاه دستشویی می‌بلعید.

روزی‌روز لاغرتر می‌شدم و رنگم بیش‌تر می‌پرید. مادرم مطمئن شد که وقتش رسیده خودش مستقیم وارد عمل شود. چطور کل، نتواند جزء را بفهمد؟ البته جزء هم خیلی وقت‌ها چیزهایی درباره‌ی کل می‌فهمید. برای همین من تا حد زیادی از حال و روز مادرم خبر داشتم. وقتی مطمئن می‌شد خوابم، ضبط‌صوت را روشن می‌کرد و به صدای آلفاندرو گوش می‌داد. صدای آنا کریستینا را رد می‌کرد. من نیاز عمیق مادرم را درک می‌کردم. می‌دانستم چرا هر شب بارها و بارها صدای آلفاندرو را پخش می‌کند تا جایی که خستگی بر او غلبه کند و خوابش ببرد. جزء هم کل را می‌فهمید. وقتی آه‌های غمگین و واضحش را در خواب می‌شنید. نمی‌توانستم خوابی را که مادرم می‌دید، ببینم اما حتماً چیزی بود که باعث می‌شد آن‌طور غمگین آه بکشد. حالا دیگر کاملاً دلیل پاک کردن تمام خاطرات مربوط به پدرم را می‌فهمیدم.

مادرم صبح جمعه دستم را گرفت. گرده نانی را که رویش عسل و کره مالیده بود، سر صبحانه نخورده بودم. بعد از سکوتی کوتاه گفت: «برویم دیدن مریم؟»

خیلی تعجب کردم. «آدرسش را از مدرسه گرفتم.»

قلبم تند زد، این بار نه به خاطر آلفاندرو و آنا کریستینا. اما مادرم دستم را به گرمی فشرد، گرمی‌ای که به آن عادت نکرده بودم. به خاطر آلفاندرو و آنا کریستینا نبود. صورت مریم بود که جلوی چشمم جان گرفت.

وقتی در زدیم، مادر مریم در را باز کرد. با مهربانی زیادی به ما سلام کرد. خیلی بزرگ‌تر از مادرم به نظر می‌رسید. خانه‌شان خیلی کوچک بود. دری آبی داشت که آفتاب رنگش را پرانده بود. در به حیاط کوچکی باز می‌شد که در باغچه‌اش ریحان و یاس کاشته بودند و یک درخت انبه که اطرافش خشک شده بود. حال مریم را پرسیدیم. مادرش گفت هنوز تبش پایین نیامده. وارد خانه شدیم. عطر کندر همه‌جا را پر کرده بود. پرده‌های بزرگ کنار رفته بودند و از پنجره نور خوبی به درون می‌تابید. روی قالی تمیز نشستیم. صندلی و مبل نداشتند. تلویزیون کوچک قهوه‌ای را دیدم. فکر نمی‌کردم تلویزیونی کوچک‌تر از تلویزیون قرمز ما وجود داشته باشد. شیخه از یک جای خانه بیرون آمد. لبخند زدم. لبخند نزد اما انگار لرزش گرفت. خیلی زود فرار کرد. خرس‌های کوچک عروسکی، بالای کتابخانه گوشه‌ی هال ردیف شده بودند. در کتابخانه تعدادی کتاب بچگانه بود. دست دراز کردم و یکی از کتاب‌ها را برداشتم. کتاب‌ها را یکی‌یکی ورق زدم. احساس کردم خیلی از جمله‌ها را از قبل جایی خوانده‌ام. مادر مریم با قهوه و خرما وارد شد. گفت: «عموی مریم برایش کتاب می‌آورد. همه‌اش در حال خواندن این‌جور چیزهاست. گاهی می‌نشیند و قصه کتاب‌ها را از اول می‌نویسد! کاش جای این کارهای بیهوده به درس و مشقش می‌رسید.»

مادرم و مادرش سر صحبت را باز کردند. گفتم می‌روم مریم را ببینم. مادرش به اتاق کنار هال اشاره کرد. در اتاق را باز کردم. رختخواب‌هایی کف اتاق پهن شده بود. شمردم، پنج تا بودند. رختخوابی دونفره در گوشه دیگر اتاق به چشم می‌خورد که لابد مخصوص پدر و مادرش بود. ملافه‌ها رنگارنگ بودند؛ قرمز و سبز و زرد. ملافه پدر و مادر دونفره و رنگش نزدیک به قهوه‌ای بود. پتوهایشان بدون نقش و نگار و شبیه پتوهای خانه پدر بزرگم بود؛ راه‌راه و کلفت و زبر. کنار اتاق خواب دستشویی نداشتند. اگر شب یکی‌شان دستشویی‌اش می‌گرفت، باید می‌رفت ته حیاط. ترسناک به نظر می‌رسید. اگر این اتفاق برای من می‌افتاد، حتماً از کسی می‌خواستم تا دستشویی همراهی‌ام کند. گویا کسی زیر پتوی آبی با راه‌راه قرمز دراز کشیده بود. مریم زیرش نفس‌نفس می‌زد. تب داشت یا شیخه به او گفته بود که من

آمده‌ام دیدنش؟ نزدیکش رفتم. شروع کرد گریه کردن. دستم را روی کتفش گذاشتم. صورتش قرمز قرمز بود. تب داشت. با صورت پر از لکه و آبله‌اش برای اولین بار سرم داد زد: «چرا آمدی؟» آرام بودم.

«دلم برایت تنگ شد.»

سرش را کامل از زیر پتو بیرون آورد. موهایش را برای اولین بار دیدم؛ فر و پف. چون پوست صورت مریم سفید بود، فکر می‌کردم موهایش نرم و صاف باشد ولی موجداری و قهوه‌ای تیره بود.

«تو دروغ‌گویی. به خاطر آن‌ها آمده‌ای. من می‌دانم. الان این‌جا نیستند. اما برمی‌گردند. زود برمی‌گردند. از شیخه بپرس. تو را به خدا از شیخه بپرس.» وقتی شیخه سرش را پایین می‌آورد، اولش باور کردم. از ته دلم آرزو کردم حوض خانه‌شان را ببینم، آن حوض رؤیایی را. دلم می‌خواست آن فرهای آشپزخانه که آن کلوچه‌ها و شیرینی‌های خوشمزه را می‌پخت، ببینم. دلم می‌خواست آن کریستینا را ببینم که روی صندلی متحرک نشسته و مشغول نوشتن نامه برای من است. آلخاندرو را در حال دویدن روی پله‌های مارپیچ منتهی به طبقه‌های بی‌شمار خانه ببینم. خانه‌ای که برای من آماده شده بود. اما حالا می‌بینم و می‌دانم که شنیدن داستان‌های مریم برایم مهم‌تر است.

در آن لحظه مریم می‌خواست چیزهای زیادی برایم تعریف کند اما گریه امانش نمی‌داد. «مریم من هم جرئتت را داشتم؛ جرئت باور کردنت را.» یاد مادرم افتادم که با خیال آلخاندرو شب‌ها بیدار می‌ماند و او را به خواب‌هایش فرامی‌خواند. یاد همسایه‌مان ابوعدنان افتادم که عکس‌های آن کریستینا را روی در و دیوار مغازه‌اش پشت یخچال قایم می‌کرد که هر وقت مشتری نداشت، دزدکی به آن‌ها نگاهی بیندازد. دوباره گفتم: «همه ما گاهی جسارت باور کردن پیدا می‌کنیم.»

مریم به سختی نفس می‌کشید. سعی می‌کرد جلوی به هم خوردن دندان‌هایش، و آن لرزشی را که تمام تنش را می‌لرزاند، بگیرد. «برای

سرگرمی آن چیزها را برای تعریف نکردم. برمی‌گردند. قسم می‌خورم اگر برنگشتند دیگر به آن مدرسه نیایم، قسم می‌خورم.»
مادر مریم وارد شد. «دخترم مریم را ببخش. به خاطر تب هذیان می‌گوید.»

من و مادرم از خانهٔ مریم بیرون آمدیم. سرم را بلند کردم که پشت‌بام خانه‌شان را ببینم. به دنبال چترهای رنگی یا شاید صدای آب، صدای برخورد تن آلخاندرو با آب استخر.

مادر مریم که تا دم در بدرقه‌مان می‌کرد گفت: «خرما خشک کردم روی پشت‌بام و لیمو. امسال محصول خوب بود.»
آن روز آخرین روزی بود که به صورت مریم نگاه کردم. آخرین باری بود که با هم حرف زدیم. هر وقت در حیاط پشتی مدرسه از دور او را می‌دیدم، عین دیوانه‌ها فرار می‌کرد. احتمالاً آلخاندرو و آنا کریستینا هیچ‌وقت به خانه‌اش برنگشته بودند.

چاه عمه‌ام مزنه

مادرم سه بار به عمو تأکید کرد که حتماً برای ملاقاتم به بیمارستان نهضت بیاید. تأکیدش این بود که ملاقات‌ها را قطع نکند. مادرم می‌ترسید. می‌ترسید تا فامیل‌هایم از روستای دورمان سر برسند، در سردخانه بیمارستان یک شب کامل تنها مانده باشم. ماشین‌ها برای آمدن به بیمارستان کم بودند. پدرم و عمویم آن موقع در بحرین درس می‌خواندند و همزمان کار می‌کردند.

دکتر با صدای بی‌احساسی گفت: «تن این دختر لاغر و نحیف است، فوق‌العاده نحیف و لاغر. این بچه نمی‌تواند با دردهایی که اطرافش را گرفته‌اند، زنده بماند. جسمش شکننده است و سیستم ایمنی قوی‌ای هم ندارد. سرخک و مالاریا و آبله‌مرغان و دردهای دیگر جانش را تا ته گرفته‌اند.» دستگاه‌ها کاملاً اطرافم را پر کرده بودند. اشک‌های مادرم غمگینم می‌کرد. لوله‌ها به من وصل بودند، لوله‌هایی باریک و کلفت. این‌ها اولین دانش من از زندگی بود.

هیچ روزنه‌ی امیدی برای ادامه‌ی زندگی نداشتم. هیچ راه‌حلی نداشتم که با دست آویختن به آن از خستگی و ویرانی‌ام دور شوم و راستش حالا که یادم می‌آید، علاقه‌ی چندانی به دنیای دوروبرم نداشتم. انگار آن درهم‌پیچیدگی لزج در آن تاریکی‌ای که از آن بیرون آمدم، بیش‌تر باب دلم بود. اما هر طور شده، به هر دلیلی بالاخره با باری از دردهای بی‌شمارم پا به این دنیا گذاشتم.

اشک مادر روی صورت و قنداقم می‌ریخت. می‌ترسید مرا سردخانه بگذارند. مادرم فقط برای من ناراحت نبود، قبل از من برادر بزرگ‌ترم را از دست داده بود و سال‌های زیادی منتظر کودکی بود که احساس مادرانه‌ی نه‌ایتش را به پای او بریزد. حالا من بودم و خستگی‌ام. عمو عامر هر روز به دیدن مادرم می‌آمد و از حال و روزم می‌پرسید. من نه زنده می‌شدم و نه می‌مردم. این‌طور به زندگی وارد شدم. لحظه‌ای می‌گذشت و من را به دنیا نزدیک می‌کرد. و لحظه‌ای دیگر می‌گذشت و من به سردخانه نزدیک می‌شدم.

همه‌چیز همان طوری که بود، پیش می‌رفت، تا این‌که پری را دیدم. او لبه‌ی پنجره‌ی قسمتی که من بستری شده بودم، نشسته بود. بچه‌هایی

با سن‌های مختلف دوروبرش بودند. به من خیره شده بود. از زندگی طولانی و ابدی‌اش-آن‌طور که بعدها برایم تعریف کرد-کسل بود. آن وقت‌ها به وسیلهٔ لوله‌های آزمایشگاهی تغذیه می‌شدم و لاغری‌ام مادرم را از پا انداخته بود.

مادرم هر وقت می‌رفت بیرون چیزی بخورد، با عروسی در دست برمی‌گشت. عروسک‌ها را از دستفروش‌های دم بیمارستان می‌خرید. دنجو(۷) و زولیا و نان لولاه(۸) و اسباب‌بازی می‌فروختند. حرف‌های زن‌های اطراف مادرم به گوشم می‌رسید: «این بچه فقط چند روزش است. بازی کردن بلد نیست.» مادرم اما به جای گوش دادن به این حرف‌ها، به صدای امیدی که در دلش رشد می‌کرد و بزرگ می‌شد گوش می‌داد. امیدی که هیچ‌چیز متزلزلش نمی‌کرد.

«زبیده یک روز بزرگ می‌شود و با همین‌ها بازی می‌کند.»

در آن شب خاص دکتر به مادرم گفت: «امشب زبیده زنده نمی‌ماند.»

اسباب‌بازی‌ها، اشک‌ها و کلمه‌ها همه با هم فرو ریختند اما زندگی در من نه. زندگی در من با این چیزها عقب ننشست.

پری از روی لبهٔ پنجره‌ای که تصادفاً من کنارش بودم، سُرخورد، آمد پایین و توی تنم مثل آب جاری شد. پری به این مسئله زیاد فکر نکرده بود. همان لحظه‌ای که نگاهمان برای یک آن در هم گره خورد، پری تصمیمش را گرفت.

عمو عامر آماده بود که خبر مردنم را بشنود. آماده بود سختی راه را تحمل کند و بیاید که تن مرده‌ام زیاد توی سردخانه نماند. یخچال سردخانه حتماً مرده‌ها را اذیت می‌کرد و اجازه نمی‌داد مردن خوشی داشته باشند.

مادرم حرف‌های دکتر را باور نکرد. آن شب گذشت و اتفاقی نیفتاد و آن چیز در خونم راه افتاد. صبح روز بعد دکتر از دیدن تن بی‌جانی که هیچ امیدی به بهبود در آن پیدا نمی‌شد و حالا کم‌کم داشت خوب می‌شد، تعجب کرد؛ تنی که داشت خاموشی شدیدش را کنار می‌زد. تنم بر خلاف توقع دیگران روزبه‌روز بیش‌تر می‌شکفت.

من و پری کم‌کم تنی واحد شدیم؛ تنی که برای دردسرهای دنیا، برای دست و پنجه نرم کردن با زندگی آماده بود. شاید هم به خاطر وجود

پری‌ای که درون خونم قدم می‌زد، خیلی ساده و بدون تحمل سختی زیادی به سیندرلا تبدیل شدم. این را می‌گویم چون سیندرلاها قبل از این‌که جادو شوند و به سیندرلا تبدیل شوند، خیلی متحمل سختی می‌شوند. عمه‌ام مزه را دیده بودم که چقدر تلاش کرد و آخرش نتیجه‌ای نگرفت.

پری‌ام همیشه سعی داشت به من بفهماند که ما به عنوان سیندرلا ممکن است درون قصه‌ای زندگی کنیم و آن قصه قصه‌ی موفقی از آب دربیاید. موضوع برایمان کسل‌کننده شده بود. همیشه می‌خواستم حرف نویی بزنم، چیزی بگویم که قبلاً نگفته بودم. اما نمی‌شد. هر وقت دور هم جمع می‌شدیم، به خودم می‌گفتم آخرش که چه؟ چه اتفاقی قرار است بیفتد؟

یک شب قبل از دورهمی‌مان، خواب سرآشیز رامون را دیدم که میان ما در شب‌نشینی خصوصی‌مان نشست. ترسان از خواب بیدار شدم و آب خوردم. بعد نشستم و قهوه‌ام را خوردم و خوابم را چند بار مرور کردم. هیچ‌وقت قبل از این مردی سر میزمان ننشسته بود.

بعد از این‌که ترسم از بین رفت، با خودم فکر کردم: «شاید بودن این مرد در این شب برایمان اتفاقی اساسی رقم بزند.» معمولاً بعد از این شبِ بخصوص و استثنایی همه‌چیز فراموش می‌شد. در واقع احساس می‌کردم ما با مجموعه‌ی شادی‌های مبالغه‌آمیز در شب‌های این‌چنینی‌مان گیر کرده‌ایم. باید کسی می‌آمد و نجاتمان می‌داد. مردمی که بیرون بودند، از شنیدن حرف‌های ما متعجب می‌شدند. آن‌ها هم در آن شب‌ها جادوزده و تخدیر می‌شدند.

بعدش انگار از اساس چیزی وجود نداشت. دیگر هیچ چیز هیجان‌انگیزی میان حرف‌های ما وجود نداشت. کم‌کم داشتیم عادت می‌کردیم و نظم، ترتیب، ادب، عادت کردن و معمولی شدن بیش از اندازه، دشمن داستان‌های خوب است. چه می‌شد اگر برای قصه‌هایمان یک شنونده‌ی واقعی پیدا می‌شد؟ در واقع ما عوض می‌شدیم و طعم قصه‌های ما هم شبی بعد از شبی دیگر عوض می‌شد. برای همین روی این فریب کوچک شرط‌بندی کرده بودم، شاید قصه‌هایمان از دام کسالت جان سالم به در ببرد.

باید بگویم که کار، کارِ پری من بود. پری من غبار جادویی ابدی‌اش را پخش کرد و این رامون ظاهر شد. شبیه سرآشیز واقعی بود. امیدوارم شدت و اندازه‌ی حقه‌ام آن‌قدر نباشد که نتوانید تحملش کنید، با این‌که می‌دانم پری‌های شما این حقه را از شما پنهان

نکرده‌اند. طی شب‌نشینی به این فکر می‌کردم اگر وجود رامون برای شما هم یک حقّه سرگرم‌کننده باشد چه؟ همه‌مان الان همدست به نظر می‌رسیم. بله، من بودم، در واقع پری من بود که رامون را فرا خواند و شما هم می‌دانستید. چون همه می‌دانیم که ورود شاهزاده‌ها به قصه‌ها-حتی اگر زاینده تخیل و اختراع پری‌ها باشند-پایان خیلی خوبی برای قصه‌ها رقم می‌زند. یا حداقل می‌تواند قصه‌ها را به نقطه اوجشان برساند.

قبل از این‌که بخواهید با من دعوا کنید، بگذارید یک چیز دیگر اضافه کنم. در واقع چه رامون به قصه‌های ما گوش دهد و چه گوش ندهد، خیلی فرقی به حال ما نمی‌کند. مهم این است که با حضور رامون ما قصه‌هایی را گفتیم که قبلاً تعریفشان نکرده بودیم.

قبل از این‌که رامون به جمع ما بپیوندد، به او حرفی زده بودم. حرفی که روباه به شازده کوچولویی که می‌خواست اهلی‌اش کند، گفته بود: «رامون صبور باش، کمی از من فاصله بگیر. از گوشه چشم، نگاهت خواهم کرد. چیزی نگو. زبان منشأ سوء تفاهم است. می‌توانی کم‌کم به من نزدیک شوی.» رامون امشب به هر کدام از ما دقیقاً چیزی را داد که برای درخشیدن لازم داشتیم: «خوب گوش دادن.»

بسیار خب، حالا نوبت من است. باید قصه‌ام را از این‌جا شروع کنم:

من به دلایلی که به چشمه عمه مزنه‌ام مربوط می‌شد، می‌نویسم. از وقتی چشمه عمه مزنه خشک شد، من هم شروع کردم به نوشتن. بی‌وقفه می‌نویسم. خیلی‌ها از نوشته‌های من خوششان نمی‌آید. اما من به دلایلی که تصورشان را نمی‌کنید، می‌نویسم. دکترها می‌گویند عمه‌ام مزنه از آلزایمر رنج می‌برد. پدر و مادرم و همسایه‌ها گفتند عمه مزنه را چشم زده‌اند. چشمی که خوب به هدف زده. من گفتم چشمه عمه مزنه‌ام خشک شده.

عمه مزنه زیبا و شاد بود، خیلی زیبا و شاد. در هر مناسبتی شعر می‌گفت و آواز می‌خواند. مثل یک ترانه سبک و رها بود. پیر پیر می‌کرد و می‌دوید. از روی پرچین عادت‌ها و آداب و رسوم سفت و سخت روستایمان می‌پرید. عرف و رسم و رسوم را زیر پا می‌گذاشت. در خاطرات هر کدام ما برای خودش حفره‌ای به یادگار می‌کند. چند بار ازدواج کرد و بچه‌دار نشد. بچه‌دار نشدن دلیل جدا شدنش از

شوهرهایش نبود؛ حداقل تا جایی که من می‌دانم. هیچ‌یک از شوهرانش نمی‌توانستند سبکی روح و خنده بلندش را تحمل کنند.

عمه‌ام بعد از طلاق آخرش در خانه‌مان ماند. پدرم تنها برادرش بود. درست نبود در خانه شوهرخواهرهایش زندگی کند. به نظر مادرم عمه مزه نجسب و غیرقابل تحمل بود.

«آخر چه کسی قرار است بعد از چهار بار طلاق به خواستگاری عمه مزه‌تان بیاید؟ مخصوصاً حالا که چهل‌وپنج‌سالگی را رد کرده.»

عمه بعد از آمدن به خانه‌مان، آشپزخانه را در دست گرفت. آشپزخانه جایی بود که از ساعت چهار صبح در آن نفس می‌کشید. روزش را با خمیر کردن و پختن نان و زمزمه کردن اشعاری که بلد بود، شروع می‌کرد. بیش‌تر اشعار خطاب به معشوق بود، معشوقی اسطوره‌ای. اشعار پر از گله و غم و انتظار بود. نمی‌دانستم معشوق یکی از شوهران سابقش بود یا کسی که جز خودش نمی‌دید و نمی‌شناخت؟

به شلوغ‌بازی‌ای که در آشپزخانه مادرم راه می‌انداخت، اهمیت نمی‌داد. به تمیزکاری و شستن ظرف و لباس کاری نداشت. او فقط به رقص با عطر و بو و آن در هم آمیختگی مزه‌هایی که غذاهایش داشت، اهمیت می‌داد. مادرم با عمه راحت نبود. فقط به خاطر زبان تند و رفتار عجیب و غریبش نبود. شاید چون پدر و برادرانم از غذاهایی که عمه‌ام بلد بود بپزد، خوششان می‌آمد و از او تشکر می‌کردند. البته این فقط یک حدس است. گرچه پدر و برادرهایم از بلندی صدا و دیوانگی‌های عمه ناراضی بودند، اما پدرم نمی‌توانست آن‌طور که توی روی دخترهای کم‌سن و سال خودش می‌ایستد، توی روی زنی چهل‌ساله بایستد.

عمه عین ژله‌ای درخشان به اطراف سر می‌خورد و تمام دنیا را با شادی‌اش نورانی می‌کرد. دلم نمی‌خواست حرف مادرم را باور کنم: «عمه‌ات ترمز بریده. خیلی درد و بدبختی کشیده و حالا برای فراموش کردن دردهایش دلک‌بازی درمی‌آورد.»

در واقع خیلی‌ها شادی عمه و سبکی روحش را دلک‌بازی می‌نامیدند. سنگین رنگین نبود. واکنش‌هایش عاقلانه نبود. یکی از شوهرانش را از کتک کبود کرده بود فقط چون اسم مادر عمه مزه را به بدی برده بود. از این‌که هنگام شستن لباس‌ها توی چشمه آواز بخواند، خجالت نمی‌کشید. همه به صدایش گوش می‌دادند ولی به محض این‌که یکدیگر را می‌دیدند، صرف‌نظر از لذتی که از شنیدن صدایش برده بودند، مشغول گاز زدن و جویدن گوشت تن بی‌دفاعش می‌شدند. عمه می‌گفت: «خدا این صدا را به من داده که با آن آواز بخوانم، نه این‌که پنهانش کنم.»

عمه فقط به قلبش گوش می‌داد. همیشه زنی خواستنی بود. با وجود تمام قصه‌هایی که برایش بافته بودند، تا از مردی طلاق می‌گرفت، یک قبیله مرد به خواستگاری‌اش می‌آمدند.

عمه‌ام پوستی گندمی و جذاب داشت، چشمانی عمیق، گونه‌هایی پر و دندان‌هایی کوچک مثل حبه‌های انار. لب‌هایش ظریف و خوشرنگ بود، بس که گازشان می‌گرفت. و بیش‌ترین چیزی که به عمه‌ام بابتش حسادت می‌کردند، حافظه‌اش بود. کلی شعر حفظ بود، شعر و داستان. هیچ‌چیز را فراموش نمی‌کرد و از یاد نمی‌برد. قصه‌ها در سرش همیشه تر و تازه بودند. و هر وقت قصه‌ها و اشعار را تکرار می‌کرد، به نظر می‌رسید برای اولین بار آن‌ها را می‌گوید.

در کنار شادی، شعر، بلاغت و فصاحت عجیبش-آن هم زنی که مدرسه و حتی اکابر نرفته بود-عمه‌ام عصبانیت‌های بدی داشت. عین مردها جوش می‌آورد. من و برادرانم به هم چشمک می‌زدیم و بین خودمان می‌گفتیم دیگ بخار. عین دیگ بخاری که سریع منفجر می‌شد و تکه‌های گداخته‌اش را این‌طرف و آن‌طرف پرت می‌کرد، جوش می‌آورد. من دوستش داشتم اما هیچ‌وقت از زبان تند و تیز و دست درازش در امان نبودم. یک بار گربه‌ی خاکستری‌ام را زد. گربه‌ام جسارت کرده بود و به بشقاب ناهار نزدیک شده بود. در خانه ما این موضوع پذیرفته‌شده‌ای بود. ما گربه‌ها را دور نمی‌کردیم. عمه با ته ملاقه زد توی سر گربه. گربه گیج شد و شروع کرد جلوی چشمانمان مارپیچی راه رفتن. بعد یکهو سمت مزرعه دوید و گم شد. گربه از آن روز دیگر وارد خانه‌مان نشد. وقتی به عمه گفتم ممکن است گربه با تنی پر از درد و با قلبی پر از کینه و نفرت نسبت به او، زیر درختی دور مرده باشد، صورتش در هم رفت. غمگین شد و رنگش پرید. بعد از این‌که کلی فکر کرد، گفت: «اگر سه روز روزه بگیرم چه؟ دیگر خدا از من عصبانی نخواهد بود؟» رابطه بین مردن گربه و روزه گرفتن عمه‌ام را متوجه نشدم. با همان سن کم و عقلم که به این چیزها قد نمی‌داد، سعی کردم رابطه‌ای بین این دو پیدا کنم ولی هیچ‌چیز دستگیرم نشد.

رفتن ابدی گربه نتوانست علاقه‌ام را به عمه از بین ببرد. عمه همچنان سبک‌روح باقی ماند. چقدر قصه بلد بود! قصه‌هایی بی‌شمار. هیچ‌کس از شنیدنشان سیر نمی‌شد. با این‌که قصه‌هایش پر از قساوت شدید و غرور و تکبر بودند، از روی غمی زلال پرده برمی‌داشتند.

عمه‌ام حتی موضوع ازدواج‌های شکست‌خورده‌اش را به داستانی خنده‌دار تبدیل کرده بود. از گفتن چیزی ترس نداشت. چیزی را پنهان نمی‌کرد، هیچ‌چیز را. مادرم صدایش را پایین می‌آورد و به او یادآوری می‌کرد که چیزهایی هست که نباید جلوی بچه‌ها گفته شود. ولی او می‌گفت و می‌گفت و خسته نمی‌شد.

زن‌های همسایه برای دیدنش لحظه‌شماری می‌کردند. عمه‌ام عین کلوچه شیرین بود و نمی‌شد در برابر آن شیرینی مقاومت کرد. پر از زندگی بود. پدرم می‌گفت: «پر از حماقت.»

من عمه فولادی‌ام را دوست داشتم. هیچ‌چیز شادی‌اش را از بین نمی‌برد. نه مادرم و نه پدرم و نه جوش آوردن دیگ بخاری که در جانش قل‌قل می‌کرد و نه حتی شوهرهایی که از روی تنش رد شدند. هیچ‌چیز جز فراموشی نابودش نکرد. دنبالش می‌دویدم و داستان‌ها و اشعارش را در کاغذ و دفتر مدرسه ثبت می‌کردم. می‌ترسیدم فراموشش شود. عمه می‌خندید و می‌گفت اشعار و ترانه‌ها محال است از سرم پرواز کنند، زبیده. مادرم عصبانی می‌شد و می‌گفت: «آخرش مثل عمه‌ات می‌شوی!»

بله، او گربه خاکستری‌ام را کشت اما این‌که شبیهش شوم، چیز بدی نبود. آهنگ خاص خودش را داشت. هیچ‌وقت از زندگی کردن روی نگرداند. با وجود تمام قصه‌هایی که زندگی‌شان کرده بود. باز هم بلد بود به روش خودش با زندگی مواجه شود. دقیق‌تر بگویم، با چشمه فوران‌کننده زندگی که از اعماق وجودش می‌جوشید، مواجه می‌شد.

یک بار از من خواست غذایی برای همسایه‌ها ببرم، یادم رفت زود برگردم و همان‌جا توی خانه همسایه به تماشای تلویزیون نشستم. عمه‌ام می‌جوشید و می‌خروشید. باید منتظر هر چیزی می‌بودم. این‌که به هوا پرتم کند، یا گوشتم را بکند، یا ظرف خالی را روی سرم خرد کند. اما عمه ترجیح داد مرا به نخل ببندد، زیر تابش نور شدید آفتاب. حتی مادرم نتوانست طناب را به راحتی باز کند و وقتی داشت سعی می‌کرد بازش کند، خشم از چشم‌هایش زبانه می‌کشید. وقتی عمه‌ام آرام شد، شعری زیبا و تأثیرگذار برایم گفت. انگار به شیوه خودش عذر می‌خواست.

نمی‌دانم، شاید هم من مثل جن‌زده‌ها جذب جادوی رفتار غیرطبیعی‌اش شده بودم. عمه‌ام زنی بود که نمی‌شد عکس‌العملش را حدس زد. اما یک چیز را مطمئن بودم. عمه عاشق این بود که بنشیند و من حرف‌هایش را بنویسم. عین دختری مؤدب، باحیا و نجیب از چشمه‌اش کم‌کم برایم می‌کشید.

با این‌که از آسیب دیگ بخار جوشانش در امان نبودم، در وجود عمه‌ام حل می‌شدم و با او یکی می‌شدم. دوست داشتم از روح عمه نصیبی داشته باشم. همسایه‌ها می‌گفتند: «به عمه‌اش رفته.»

اما بر خلاف مادرم که فکر می‌کرد این حرف همسایه‌ها یک فحش است، من راضی بودم. دلم کمی از وجود عمه و دیوانگی‌اش را می‌خواست، اما نه جرئت‌ش را داشتم و نه شجاعتش و نه دیگ بخار خشمناک جوشانش را. در نوشته‌هایم همیشه شمه‌ای از جنونش حس می‌شد. از زخم‌های سال‌های سالش وعده‌وعده برای خودم می‌کشیدم. یک روز مطمئن شدم چشمه عمه‌ام پر از پری است. همان‌ها بودند که یک روز به سیندرلا تبدیلش می‌کردند و چقدر غبطه می‌خوردم آن روزها.

اما برای چشمه عمه مزه‌ام یک اتفاق افتاد. خشک شد. آلزایمر لیسش زد و خشکش کرد؛ آن‌طور که دکتر گفته بود. مادرم و پدرم و همسایه‌ها گفتند: «چشم بد. چشم بدی که می‌زند و زدنش ردخور ندارد.»

دکتر گفت زن‌های موروثی. به خودم گفتم چشمه من هم یک روز خواهد خشکید، مثل چشمه عمه‌ام. اما تا آن موقع قبل از این‌که این اتفاق برایم بیفتد، دوست دارم بتوانم... بتوانم قصه خوب بگویم، حتی اگر شده یک قصه.

داستان با فراموش کردن غذا روی اجاق شروع شد. پنج بار به طور معجزه‌آسایی از خطر سوختن خانه جان سالم به در بردیم. بعد عمه‌ام شروع کرد به فراموش کردن اتفاقات و شک کردن به ماهیت بعضی از آن‌ها. درباره هر چیزی چند بار می‌پرسید. شعرها و قصه‌ها را فراموش نکرد. همیشه روی زبانش بودند. وقتی کم‌کم اسم نزدیکانمان را فراموش کرد، من ترسیدم. می‌دیدم که خیلی تلاش می‌کند اسمشان را به یاد آورد. این موضوع غمگینش می‌کرد. واقعاً غمگین شد. حال و روزش خیلی زود به دلیل همین غم، به هم ریخت. یک‌هو دیدیم عمه‌ام جای آشپزخانه را فراموش کرده، یا جای دستشویی را. کارش به جایی رسید که خودش را کثیف می‌کرد. در سال‌های آخر دهه چهل زندگی‌اش زیبا و جوان بود. جوان‌تر از آن که خرفت شود. اما دکتر نگفت خرفتی، خیلی دقیق، واضح و روشن گفت: «آلزایمر.»

اسم، قصه‌ها و اشعار بیش‌ترین چیزی بود که روی زبانش جاری می‌شد، اگرچه نه همیشه. گاهی که می‌توانست آلزایمر را شکست بدهد، در آن وقت‌های کم و نادر، هر چه را می‌گفت، می‌نوشتم. قصه‌ها و اسم‌ها و اشعار را سر می‌کشیدم.

یک روز خیلی ساده دیدیم کلمه‌ها نمی‌توانند از ته حلق خشک عمه‌ام بیرون بیایند، حتی اسمم. خیلی سعی کرد حروف را از تاریکی بکشد بیرون اما زبان لجبازش حتی یک کلمه به گوشمان نرساند. سرش را با تعجب و ناباوری تکان می‌داد. باورش نمی‌شد آن‌قدر ناتوان شده باشد. اما ناتوانی شکستش داده بود. فقط چشم‌هایش کمی زندگی داشتند. فقط همان‌ها بودند که به ما می‌فهماندند چقدر سرزندگی در وجودش هست و او از بیان و گفتنش عاجز است.

عمه به من نگاه می‌کرد. نگاهش هر روز مرا می‌سوزاند. نگاه‌هایش خالی نبودند. اما دیگر شعر هم نمی‌گفتند و با گدازه‌های شرربار دیگ بخار خروشان‌ش هم بارور نمی‌شدند. آن نگاه‌ها در چیزی تأمل نمی‌کردند. یا میان خواب و خیالی وسیع شنا نمی‌کردند؛ بیش‌تر ترسیده به نظر می‌رسیدند. مادرم گفت: «این ترس قبل از مرگ است، خدا ببخشدش، هیچ کاری هم برای آخرتش نکرد.»

مادرم حتماً اشتباه می‌کرد. درباره‌ی هر چیزی که به عمه‌ام مربوط می‌شد، مثل همیشه اشتباه می‌کرد. فقط من می‌توانستم نگاه‌هایش را بخوانم. ترس قلب عمه‌ام را می‌خورد، چون عمه هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد روزی چشمه‌اش خشک شود. و از وقتی چشمه خشکید، صدایش خفه شد و آن آواز خوش تبدیل شد به آه‌هایی تمام‌نشدنی.

مادرم می‌گفت: «خدا دارد گناهانش را با عذاب دنیوی می‌شوید.»

بعد از سه سال از فوت عمه‌ام، هنوز هم نمی‌توانم رویم را برگردانم و ترس دیدن نگاه‌های ترسانش را نداشته باشم. نمی‌توانستم عذاب وحشتناکی را تجسم نکنم که هر وقت به چشمه‌اش سر می‌زد و می‌دید خالی است، به جان‌ش می‌افتاد. عمه‌ام موضوع کابوس‌هایم شد، موضوع اصلی و همیشگی خواب‌هایم. عین بازوهای اختاپوس دور خواب‌هایم می‌پیچید. نتوانستم از دستش خلاص شوم. همیشه مرا به چیزی ترغیب می‌کرد، چیزی که نمی‌فهمیدمش. نگاه‌هایش چیزی به من می‌گفتند که نمی‌فهمیدمش. دنبالم می‌دوید و نمی‌توانستم از دستش فرار کنم. در درون خودم مطمئن بودم آلازیمر یک روز می‌آید و تمام داستان‌هایم را می‌بلعد. دکتر گفته بود ژن خونخوار و لجبازی است.

من می‌نویسم که نگاه‌های عمه مزه دوباره توی کابوس‌هایم پیدایشان نشود. می‌نویسم که چشمه‌ام خشک نشود. فکر می‌کردم: «خدایا چه می‌شد اگر سیندرلاها داستان‌هایی هیجان‌انگیز به من می‌دادند که به درد نوشتن بخورند؟»

ساعت دوازده

زنگ ساعت دوازده شب می‌نوازد و درخشش سیندرلاها از بین می‌رود. انگار پریِ کاربلدی دکمه‌ای پنهانی در تن‌هایشان خاموش کرده باشد. عادی شده بودند؛ صورت‌هایی با درخشش کم، سینه‌هایی شل، برآمدگی‌هایی ناموزون و درشت و کوچک که از زیر لباس دیده می‌شدند، جوش و لک و رنگ مویی نامتناسب، موهایی سفید میان سیاه یا قهوه‌ای، دست‌هایی کمی زبر و صورت‌هایی که یکهو مسن شدند، چون چروک‌ها زیر چشم‌ها ظاهر شدند. امشب سیندرلاها سریع فرار نکردند که بعد از خاموش شدن جادو از چشم مردم پنهان شوند. چشم‌هایشان را نبستند که به آدم‌های اطراف برخورد نکنند. قلبشان تند نزد. سبکبال ایستادند. با وجود اضافه‌وزنی که داشتند. شاد بودند و لازم نبود در آینه‌های پنهان‌شده در کیف‌هایشان خودشان را ببینند. لازم نبود از مرتب بودن چیزی مطمئن شوند. خیلی ساده برایشان مهم نبود که چه شکلی‌اند. ناراحت هم نبودند که نیروی جادو از بین رفته است. اطرافیان که خواب بودند، بیدار شدند. از خودشان پرسیدند چند ساعت مشغول تماشای سیندرلاها بوده‌اند. فقط شادی‌ای در وجودشان حس می‌کردند و راهشان را می‌گرفتند و می‌رفتند.

سیندرلاها از بینشان رد شدند. اطرافیان تحت‌تأثیر تغییری که در ظاهر سیندرلاها رخ داده بود، قرار نگرفتند. هنوز یکی دو تا از سیندرلاها تعریف و تمجیدی مؤدبانه از این و آن می‌شنوند. چیزی در هوا هست که باعث می‌شود مردم بروند سراغ گل‌فروشی‌های این‌جا و آن‌جا مسقط. در شبی این‌چنین، گل‌فروشی‌ها تعطیل نیستند. درها را نبسته‌اند و اتفاقاً فروش خوبی دارند. شاید از همه ماه بیش‌تر گل فروخته باشند. معشوقه‌ها دلشان می‌خواهد عشاق را غافلگیر کنند و عشاق نمی‌خواهند دست خالی وارد خانه شوند. بعضی‌ها شکلات هم می‌خرند و بعضی از عشاق دستان نرم معشوقه‌شان را در دست‌های لرزان‌شان می‌گیرند.

شوهران یا عشاق سیندرلاها امشب را نمی‌توانند بخوابند. شور و اشتیاق در سینه‌شان بیدار است. آن‌ها حس می‌کنند شبی این‌چنین تا سال‌ها تکرار نخواهد شد و بیداری و هوشیاری‌شان را حفظ می‌کنند؛ بیداری‌ای که پر از دلتنگی و اشتیاق است. مرتب از خودشان می‌پرسند: «کی سیندرلاها از راه می‌رسند؟»

امشب خیلی عاشقند. دلتنگی و شور و شوق خیلی آرام روی قفس ارواح لرزان‌شان رشد می‌کند. با این‌که امشب خیلی کارهای سختی را به پایان رسانده‌اند، آن‌طور که انتظارش را دارند، نمی‌توانند عمیق بخوابند. با این‌که بعضی‌هایشان بابت بعضی کارها غرغر کردند، همه‌شان همسران و عشاقی بودند که به یک اندازه دیوانه و مشتاق بودند و بر خلاف همیشه بعد از این‌که مطمئن شدند کارهایشان را به بهترین نحو انجام داده‌اند، نخوابیدند. منتظر نشستند و قهوه نوشیدند. کنار پنجره‌های اتاق خوابشان که تا دیروقت روشن بود، به انتظار سیندرلاها نشستند.

سیندرلاها خیابان‌های مسقط را مثل پروانه‌هایی شب‌تاب جارو می‌کنند. فتحیه می‌پرید و تنش را می‌دید که به سبکی زمین را لمس می‌کند. انگار یکهو روی سیاره‌ای دیگر فرود آمده بود؛ به رغم این‌که تمام جزئیات خیابان عشق را حفظ بود. علیا احساس می‌کرد دو بال روی ستون فقراتش روییده است. ساره گفت: «نمی‌دانم این احساس ما چقدر قرار است بماند. چیزی که می‌دانم این است که حالا که هست، حاضر نیستم از دستش بدهم.»

ریا می‌گوید: «از این شادی و بپر بپر عجیب پشیمان نیستم.»

تهانی با اعتماد به نفس بیش‌تر می‌دوید: «حالا رازهایمان در هوا پخش شده‌اند و دیگر خیلی مهم به نظر نمی‌رسند.»

نوف با صدایی هیجان‌زده می‌گوید: «من که احساسم را دنبال خواهم کرد.»

و ربیعه با این‌که سحر و جادو تمام شده بود، انگار همراه با بادی که می‌وزید، پرواز می‌کرد. انگار پاهایشان به زمین نمی‌رسید. وزنشان را حس نمی‌کردند. به خانه برمی‌گشتند و فقط صدای نبض و تپش قلبشان را می‌شنیدند. دیگر بیش‌تر از این پیش هم نماندند و جدا شدند. هر کدامشان راه خودش را در پیش گرفت.

در آن وقت رامون بر خلاف همیشه لبخند می‌زد. غمش رفع شده بود. الان او شکارچی کفش است. سیندرلاها تعمد داشتند که کفش‌هایشان را جایی جا بگذارند که زود پیدایشان کند.

من در جهت کاملاً مخالف می‌دویدم. میان دست‌هایم گنج ارزشمند و درخشانم قرار گرفته بود. کنار تیرهای چراغ برق خیابانِ عشق می‌رقصیدم. حتی در یک لحظهٔ مستی به نظرم رسید تیرهای چراغ برق شاهزادگانی بسیار خوش‌تیپند. تا خودم را به بازوی یکی‌شان می‌آویختم و رها می‌کردم، دیگری با جسارت و زیبایی‌ای تمام، اعتراض می‌کرد. رقصم را تا سحر ادامه می‌دهم، در حالی که حواسم هست اصلاً از خودم کفشی جا نگذارم. من به شاهزاده‌ای نیاز ندارم که پیدایم کند.

«حالا دیگر چشمهٔ پَری‌هایم پُر شده، عمه مزنه. من خشک نمی‌شوم. من خشک نمی‌شوم.»

۱. از سواحل عمان. - م

۲. برنامه‌ای چندمرحله‌ای برای مراقبت از صورت. - م

۳. وسیله خالی کردن جوش در آرایشگاه‌ها. - م

۴. در متن اصلی، گوساله خُصب نام دارد. که به معنای بارور، پربرکت، بارده و پربار است

۵. نام شخصیت‌های سریالی مکزیکی که در کشورهای عربی با عنوان مهما کان الثمن (به هر قیمتی) پخش شد. - م

۶. خواننده و بازیگر لبنانی، متولد ۱۹۳۵. - م

۷. نخود داغ. - م

۸. نوعی نان محلی سرخ‌شده کلوچه‌مانند. - م

ماهی یک شب سیندرلاها از دست کارهای حال به هم زن خانه و شوهران همیشه طلبکارشان فرار می کنند و بی توجه به هر چیز و هر کس از خانه بیرون می زنند. آنها - سیندرلاها را می گویم - با وجود تمام اختلافاتی که بینشان هست، همگی درباره یک اصل مهم و حیاتی اشتراک نظر دارند: «وجود شاهزاده ها در قصه اغلب بدشانسی می آورد، حتی اگر اولش خوب برقصند و سرگرم کننده به نظر برسند.» بنابراین بهترین کار این است که آن شب از شاهزاده ها و هر چه به آنها مربوط می شود، صرف نظر کنند.



نقاشی برای جلد از عایش زاهدی

